

# صحرائی مشر

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

چاپ دوم

حق چاپ و اقتباس بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است  
چاپ خرمی - تهران لاله‌زار

## فهرست

صفحه		
۱	آوارگی و ییچارگی	پرده اول
۱۸	بیرون دروازه قیامت	پرده دوم
۵۸	دردسره‌های مقدماتی	پرده سوم
۷۷	مقام بازخواست	پرده چهارم
۹۱	آسمان جلها و خالق آسمان	پرده پنجم
۱۱۶	فقیه و روسپی	پرده ششم
۱۵۵	افسون و افسانه	پرده هفتم
۱۸۴	بلای بقا و مصیبت خلود	پرده هشتم
۲۴۸		پایان

«بازاین چه رستخیز عظیم است کز زمین»  
 «بی نفخ صور خاسته نا عرش اعظم است»  
 (محتشم)



پرده اول

## آوارگی و بیچارگی



هزاران سال بدون دردسر و دغدغه آسوده و راحت در بستر  
 بی شریک و معارض قبر تخت و تبارک آرمیده بودم که ناگهان صدای  
 شیپور «حاضر باش» اسرافیل چرتهم را درهم درید و سراسیمه با مردگان از  
 گور بیرون جستم.

کر و رهامرده همه بارخسارهای رنگ پریده و اندامهای پوست و  
 استخوانی از شکاف قبرها بیرون افتاده هاج و واج با چشمان یسفر و غی  
 که در کاسه تیره و تار جمجمه مدام از راست بچپ و از چپ بر راست میدوید  
 با طراف و جوانب نگران بودند و تعجب کنان از یکدیگر میپرسیدند که  
 این دیگر چه رنگ و بازی تازه ایست و باز یار و چه دوز و کلی چیده و چه  
 پاپوشی بر ایمان دوخته است.

مدام مانند تخمهایی که در زیر بال مرغ کرج باز شود و جوجه های  
 نیم لخت و بی ریخت از آن بیرون جهد قبرها دهن باز میگردند و از دهانه آن  
 شکافهای وحشت افزا مردگان دیگری با کفنهای پوسیده بیرون میافتادند.



گوشت رانها و ماهیچه ها همه ریخته با آن پاهای استخوانی و کاسه زانوهای خالی و پوك و مفاصل زنك زده و اعضا و جوارح كرخ كار جلو رفتن بسیار مشکل بود علی الخصوص كه عادت راه رفتن از سرها افتاده و رمقی در كالبد ها باقی نمانده بود مدت ها كه البته باعتبار روز و ماه شماری قیامت بلا شك سربقرن و صده میزد طول كشید تا از نو پیچ و مهره های كمرها و زانو ها جسته جسته بهم اخت شد و كم كم براه رفتن عادت كردیم .

در صحرای برهوت و چول و چوبه ای رنگی و یازن و سرگردان بودیم . از آن بیابانهای قفر و خوشیده و لعنت شده ای بود كه بقول پیر زن ها نه آب دارد نه آبادانی و نه گلبنك مسلمانان و معلوم بود كه هرگز پای تنابنده ای بدانجا نرسیده و چشم دیار البشری بدان نیفتاده است . تا چشم كار میکرد خاك بود كه بر روی خاك موج میزد و ریگ بود كه بر روی ریگ انبوه شده بود . در آن كرانه بی انتهای افق گوئی زمین با آسمان پیوسته است . قویر نمیزد و ابداً صدا و ندائی شنیده نمیشد .

آفتاب روز پنجاه هزار سال قیامت هم درست و حسابی بشكل میرغضب



خون آشامی بالای سرمان مانند دم طاوس چتر انداخته تنق میرد و آتش فشانی میکرد و سنگ خارارا موم میکرد و شیر عجن و انس را میکشید در سرتاسر آسمان و زمین نه يك كف ابر دیده میشد نه يك سرسوزن سایه و نه يك پشنك نسیم . مرده ها همه مانند اشخاصی كه تازه از

چاله حوض بیرون آمده باشند انگشت سیاه را چون مته در سوراخ  
گوش طپانده لی لی کنان مشغول بیرون آوردن خاک و خل و گرد و  
غبار بودند .

مسلمانان دست و پایشان لای کفهای دراز گیر میکرد و تاب خود  
میچسبیدند سکندری خورده بایشانی بزمین میآمدند ولی کم کم راهش را  
بدست آوردند و اینک مانند حاجیان احرام بسته در آن صحرای برهوت  
افتان و خیزان مشغول هر وله میباشند و صدای صلوات هم دمدم بلند است .

مسیحیها هر چند بالباس بخاک رفته بودند و سر و وضعشان نسبتاً  
از ما مسلمانها قدری مرتبتر بود ولی چون در آن دنیا لوس و نر بار آمده  
و بیشتر از ما گویندگان لااله الا الله بجوراب و پاپوش خو گرفته بودند  
اینک کف پاهای نازنین بی کفش و جورابشان بیشتر از ما میسوزد  
و بحکم اجبار بهر وله افتاده اند و نظر بساینکه در این ورزش تازه کار  
و بی تجربه هستند از ما مبالغی عقبنند و سخت مورد مسخره و طعن و طنز  
شیعه و سنی واقع شده اند .

بدبختها اغلب آنها صلیبهای را که روی قبر آنها نصب کرده  
بودند بامید شفاعت از خاک در آورده بسینه چسبانده اند و این خود نیز قوز  
بالا قوز مصیبتهای دیگر آنها شده است و سخت بزحمت افتاده اند . باز حال  
فقرای آنها نسبتاً بهتر است چون که صلیبهایشان عموماً چوبی و سبک وزن است  
ولی وای یروز معتبرین و توانگران آنها که باید چند من سنگ گذاخته را  
بدوش بکشند . هن هن کنان عرق میریزند معلوم است جانشان بلب و  
کاردشان باستخوان رسیده است و رودریاستی را کنار گذاشته اند و  
بی مضایقه متصل بوراث و بازماندگان خود لعن و نفرین میفرستند .

بومیان قدیمی و سرخ پوستهای امریکا مخصوصاً خیلی تماشا دارند .  
چون آنها را بخت و بی کفن باتن طناب پیچیده بحال چمباتمه و زانو بیغل  
بخاک سپرده بوده اند از بس بهمان حل خمیدگی مانده بودند حالا دیگر  
کمرشان راست نمیشد و تماشای وضع و روزگار آنها بی تفریح نبود .  
اشخاص بسیاری از هند و نصارا و اقوام دیگر که در آن دنیا  
جسد آنها را سوزانده بودند اکنون بشکل کنده های نیم سوخته از خاک  
بیرون آمده اند و بقدری خاک و خاکستر بر سر و صورت آنها نشسته که بشکل  
سپاه نقابداران در آمده اند .

از همه تماشائی تر مؤمنین کسار نجف و مقدسین ساختگی و



غفرانهای زورکی خودمان  
بودند که با همان پوزه های  
باریک شغالی و با آن حرکات و  
اطوار لوس و بیمزه که اختصاص  
بخودشان دارد اول بتصور  
اینکه چون روی سنگ لحدشان  
نوشته اند غفران مآب واقعا مورد

رحمت و مغفرت الهی خواهند بود و لابد دسته ای از مقریین درگاه الهی  
برای پذیرائی باستقبال و پیشواز آنها خواهند آمد خود را گرفته سخت  
افاده می فروختند ولی وقتی دیدند بی خود معطلند و کسی بهن هم بارشان  
نمیکند بدست و پا افتادند و صلاح خود را چنان دیدند که هی بپدم بزنند  
که لامحاله از دیگران عقب نیفتند .

بچه های بد ذات هنوز از گور بیرون نیامده همبازیهای خود را پیدا

کرده‌اند و يك مشت بچه ملائکه ناخوار و ناقلاهم نمیدانم از کجا پیداشده و بدانها ملحق گردیده و بازبان بین المملی بازی فی الفور قرار و مدارهای لازم را باهم داده و هر دسته‌ای مرد و شاگرد گرفته و اینک «مرد مرد من» و «لب لب تو» گویان قطعه‌ای از صحرای محشر را قوروق کرده‌اند و باشش دانگ حواس مشغول تیله بازی واکرد و کر و باقلا بچند من و جفتک چارکشند و چنان شلوغی راه انداخته‌اند که گوئی صحرای محشر خانه پدرشان است.

مردم چین و ماچین و ختا و ختن و ممالك و اقالم آن سمتها چون قبرستانشان دور از قبرستان ما در آن طرف صحرا واقع است هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند ولی از همان دورادور چون سیل دمانی روان میباشند و تنها گاهگاهی صدایشان مانند صدای طوفان عظیمی هو هو کنان بگوش میرسد.

دو کلمه هم ازهنود بشنوید. با آن تن و بدنهای سیاه سوخته و آن استخوان بندیهای مفتولی هنوز از گور بیرون نیامده دوباره برمین نشسته و دست و پا را مانند عنکبوت دست و پا شکسته با انواع و اقسام غریب و عجیب بهم قفل و لام الف لا کرده و چشمان خمار و خواب آلوده خود را بچشمه خورشید دوخته و از نو برسم جو کیان مشغول ریاضت شده‌اند.

اما یهودیها هر چند آنها هم مانند ما دامه‌وار در جوف کفن بگور رفته‌اند گویا از نظر صرفه جوئی و مآل اندیشی در همان تنگنای مزار بهر تمهید و تدبیری بوده کفنهاى خود را در آورده تا کرده در گوشه‌ای گذاشته بودند اینک باز کرده بدوش انداخته‌اند و در گوشه‌ای از گوشه‌های صحرای محشر چینه کوتا و خرابی را شروع کرده دیوار ندبه و انابت درست

کرده‌اند و موویه کنان درپای آن تن و بدن را مانند اشخاص لغوه دار و مصروع  
برسم عبادت می‌جنبانند و بحساب باخدای خود الوهیم راز و نیاز دارند  
و راه بهشت را برای خود هموار می‌کنند.



بت پرستها عموماً باخداهای جوراجور مضحك و مدھش خود از  
قبر بیرون آمده‌اند. اغلب این خداها و بت‌هایی که مثل گربه بنیش میکشند  
بقدری کریه‌المنظرند که زهره‌آدم از دیدن آنها آب میشود.

چیز عجیب دیگری که جلب توجهم را کرد این بود که اشخاص بسیاری که بعاتد قدیمها همانطور با زر و زیور و اسباب و سلاح بخت رفته بودند با گردن بند و گوشواره و خلخال و شمشیر و سپر و گرز و نیزه و زوبین از تاریکخانه قبر بیرون آمده بودند و یک نفر از آن دستفروشهای سمج و طماع بازار سمسارها بخیال استفاده از سادگی آنها دنبالشان افتاده بود و بزور قسم و آیه میخواست آن اشیاء را بقیمت آبجوی آنهم بنسبیه و قسطی و بوعده سرخرمن از چنگشان بیرون بیاورد.

رویه مرفته گمان میکنم حال سیاههای افریقائی از دیگران بهتر بود چه همانطور که لخت و عور و آزاد مرده بودند همانطور هم زنده شده اند و بدون آنکه از جهت ستر عورت ابداً دغدغه خاطری داشته باشند از نروماده دندانهای صدفی را بیرون انداخته میگویند و میخندند و پوست کلفت کف پاهایشان را که از این آفتابها بسیار دیده بی پروا بزمین میکوبند و پیش و پس را آسپایی کنان تکان میدهند و «رومبا» میرقصند

و آواز یکنواخت مهیجی میخوانند که از هر جهت آوازهای «جاز» خودمانی را بخاطر میآورد.



چیزی که بیشتر از همه خود مرا آزار میداد این سدر و کافور گندیده و این پنبه پوسیده ای بود که درز وایا و خفایای سوراخ و سنبه های گوش و بینی ام چسبیده بیرون نمیماد و از دست گند و بوی آن نزدیک بود دیوانه بشوم.

چقدر دلم بحال دخترک بی ریخت و قواره

زردنبویی سوخت که شبیه بلیموی شیرینی که آبش را تا آخرین قطره چلونده و کشیده باشند زار و نزار در آن حیص و ویص و انفسا که سگ صاحبش را نمیشناخت دامن جوانکی راسفت و محکم چسبیده بود و شنیدم میگفت «نورالله من همان خدیجه خودت میباشم . یادت هست آن شب تاریخی در آن باغچه حاجی فتح الله زیر درخت یاسمن در آن مهتاب و بوی گل باهم قرار گذاشتیم که در این دنیا هم یکدیگر را پیدا کرده الی الابد دیگر از هم جدا نشویم». ولی جوانك سخت حاشا کرده اصرار داشت که سرکار خاتم قطعاً عوضی گرفته اند و عاقبت چون اجاجت طرف را دید دامن خود را بچابکی از چنگ او خلاص نمود و زد بچاك و حالا ندو و کی بدو.

گروهی از جماعت خرده پایان و سینه چاکها قطعه کفنی را بشکل علم بر سر چوب یوسیده ای کرده و عقب آن افتاده دسته راه انداخته بودند و نمایش میدادند و سینه زنان برسم تعرض و بر خاش این ایات را نوحه وار میخواندند و با گریه وزاری از پادشاه روز رستاخیز درخواست مینمودند که آنها را حتی در بهشت باطایفه پادشاهان و گردنکشان در یکجا جمع بیاورد والا بهشت بر آنها جهنم خواهد گردید :

« گر این پادشاهان گردنفر از      که در لاهو وعیشند و با کام و ناز »  
 « در آیند با عاجران در بهشت      من از گور سر بر نگیرم زخشت »  
 « همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی      که در آخرت نیز زحمت کشی »  
 « بهشت برین ملك و مأوای ماست      که بند غم و غصه بر پای ماست »

غریب این است که حیوانات و جانوران هم زنده شده در میان خیل بشر افتاده بودند چیزی که هست عموماً از زور پیری چنان پشم و پیلشان ریخته



بود که از هارت و هورت افتاده دیگر به پیچ و جبهه مایه حول دو حشت احدی نبودند و حتی پادشاه عظیم الشان آنها را دیدم که مانند اغلب پادشاهان درست حالت شیر پیره معروف تعزیه را پیدا کرده بود و بی ادبی میشود موش از انباشت ارزن میبرد .

☆☆☆

اینجادیای لختیه است و تا چشم کار میکند جز لختی چیز دیگری در میان نیست . هر کس را می بینی دامنش بدست کسی و دامن دیگری در دستش است . همانجا بود که یک نفر از آن کاسب کارهای خودمانی را دیدم که گوئی برای قبول ظلم و توسری خوردن خلق شده اند . دامن یک نفر از حکام را چسبیده و بخیال خود احقاق حق و دادخواهی میکرد ولی بمحض



اینکه طرف بنای توپ و تشر را گذاشت یار و مثل موش لرزان لرزان عقب زد



و تعظیم کنان تعظیم کنان پس بسکی جیم شد .

مردك بینوائی را دور کرده بودند که از قرار معلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده بود و حالا مشتتش باز شده بود و گردن کلفت ریش درازی دامنش را گرفته از هیچگونه بی آبرویی فروگذار نمیکرد . صدا را بلند ساخته فریاد میزد که ای سید از خر جسته وعده کرده بودی اینجا از من نزد جدت شفاعت بکنی، یا شفاعت بکن یا مال مرا پس بده . بیچاره سید نا سید از زور استیصال بکلی منکر شده زیرش زده بود و میگفت اصلاً ترا نمیشناسم و خر ما از بینج دم نداشت .

در آن عالم و انفسا از این لختیها از زشت و زیبا چیزهایی دیدم که باور کردنی نیست و اگر بخواهم شرح بدهم زبانم هر درمیاورد .



هر کسی بفکر خودش بسود . افراد هر دسته و هر طایفه کم کم همدیگر را پیدا کرده برسم مشورت و حفظ منافع و مصالح دور هم جمع شده بودند . سرها را نزدیک آورده پسچ بچ کنان مشغول نجوی و تبنانی و در تلاش بودند که دیگران را زیر گذاشته در بیرون کشیدن گلیم خود از آب تمهیدات و لطایف الحیلی بخرج بدهند که بعقل دیگر بندگان خدا یعنی حتی بعقل جن هم نرسد .

همانجا بود که دسته‌ای از روسها را ندیم که در گوشه‌ای انجمن

نموده بقول خودشان «سایت» درست کرده و بزور نطق و خطابه بر تق و فتق امور مشغول بودند. آلمانها که گوئی همه تعلیمی قورت داده بودند با گردنهای شق ورق بدنبال صاحبمنصبی که گردنش از گردن سربازهای خود شق ورق تر بود افتاده بودند و سر و دخوانانان پایزمین می کوفتند و «آلمان بالاتر از همه چیز» گویان با آن قدم نظامی کذائی مخصوص بخودشان هیچ معلوم نبود بطرف چه مقصد و مقصودی روانند.

چند قدم دورتر دوتن از آن ترکهای قلدر چاقو کش سیخم خیاری را دیدم که قمه بدست بجان هم افتاده اند و چنان فحشهای آب نکشیده ای بهم میدادند که حتی اجنه و از ما بهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند.

ناگهان خود را با طرفه چیزی مواجه دیدم که وجود آنرا هرگز باور نکرده و داستان آنرا تا آن ساعت افسانه محض پنداشته بودم. بچشم خود قوم یا جوج و مأجوج را دیدم همانطور که در خمسه نظامی خوانده بودم. با آن گوشهائی که از یکطرف دوشک و از طرف دیگر احاف میشود و با آن زبانهای که مانند اره ورنده سنگ کوه رامی ساید. در وسط عالمی گیر کرده بودند که نه يك کلمه حرف کسی را می فهمیدند و نه کسی از زبان آنها سر در می آورد. بی کسی و بی یار و یاور زبانها را مثل خمیری که از تنور بیرون افتاده باشد آویخته بودند و مثل گله ای از گاو انبیصاحب در وسط صحرای محشر ریخش و ولو بودند و دل هیچکس هم بجانشان نمیسوخت.

چقدر خنده ام گرفت وقتی یکنفر از آن روضه خوانهای عرب ما را دیدم که مشتی شیعیان علی را بدور خود جمع کرده و نعره اش بلند بود که

«بنال آهسته آهسته» و بعنوان من بکی او تا کی از مؤمنین و مؤمنات بسیر  
و نیم سیر اشک میگرفت .

در پهلویم شخصی راه میرفت که گیلاسی از بلور در دست داشت .  
تعجب کنان پرسیدم این دیگر چه بساطی است گفت معلوم میشود در موقع  
تزع وجان کردن این بیت حافظ را زمزمه میکردم .

« پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر »

« بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز »

و کس و کار و بستگانم بتصور اینکه دارم وصیت میکنم این پیاله را  
در کفتم گذاشته اند و مرا پیاله در کفن ب خاک سپرده اند و راستش این است  
که دلم نمیآید دورش بیندازم و نمیدانم از یمن و برکت آن است یا نه  
ولی نه تنها ابدا هول و هراسی از عالم محشر در خود احساس نمیکنم  
بلکه سهل است از تماشای این عالم بلبشو ( بهل و بشو ) يك دنیا  
کیف میبرم و درست مثل این است که با همین پیاله يك کپ شراب خلر  
نوشیده باشم .



هی جلو میرویم بدون آنکه بجائی برسیم و اصلا هیچ معلوم نیست

بکجا باید برسیم . همه از پا افتاده ایم . چشمها

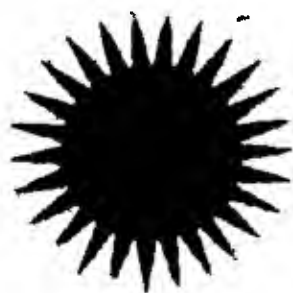
سیاهی میرود . رمی در بدنمان نمانده است .

آفتاب بیمر و دل دل میکند و مثل چشم جغد

مدام باز میشود و بسته میشود و آتش قی میکند

و بالای مغزمان ایستاده جانمان را بلبلان

رسانده است .



زبانمان چون سگان تشنه بیرون افتاده است و از زور عطش

له‌له میزنیم . در سرتاسر این بیابان لوت و این وادی خاموشان بقدر يك پشت ناخن سبزی و سایه پیدا نمیشود و تنها گیاهی که گاهی دیده میشود گیاهی است از نوع گون و خار شتری و گزنك و خار خشك خاکی رنگ و پر پشم و پر خار و چنان كریه‌المنظر که واقعاً خار مغیلان یهلوی آن بمنزلهٔ مژگان دلدار است . بشکل ازدهای مستی که بابدن پوست پوست در وسط راه خوابیده باشد بروی خاک افتاده و برگهایش همه بهمبانه‌های پف کرده‌ای میماند که بمحض اینکه پای انسانی بدان میرسد فسی کرده باکند و بسوی بسیار بادش خالی میشود و همین صدای فس موج زنان در اقطاع و اضلاع دوردست صحرای محشر پیچیده انعکاس شوم آن بصورت «وانفسا» و «وانفسا» و «الغیاث الغیاث» و «واحیر تا واحیر تا» بر میگردد و از شنیدن آن مو بر بدن آدم راست میایستند و گردهٔ انسان تیر میکشد .

دهنها چنان خشك شده که بقول یکنفر اصفهانی که رفیق راهم شده حتی تنفی باقی نمانده که بصورت ادبار بخت برگشتهٔ خود بیندازیم . از شدت ذلت و استیصال پندارمان رنگ حقیقت گرفته است و در عالم پرفریب شبخ و سراب گرفتار آمده‌ایم و مدام قدح خیال و سکنجین و تغارهای دوغ عرب میبینیم و آواز «آی صغرا براست آب زرشك» میشنویم . در همان حیص و بیص ناگهان زبان فارسی بگوشم رسید . گوشهایم را تیز کردم و درست گوش دادم دیدم خودش است . زبان فارسی از جان شیرین تر خودمان است و دارد مدام نزدیکتر میشود . همینکه پشت سرم رسید سر را بر گرداندم و برادر بد ندیده چه دیدم . يك تن از آن تریاکیهای دو آتشهٔ لاجون و مفنگی خودمانی بود که چون از کفر ابلیس معروف تراست

محتاج بمعرفی نیست. گوشت و پوستش ریخته، چشمهایش درمغاک افتاده، با آن استخوانهای تیره و تار و آن دك و پوز زرد و نزار، کبریت نیم سوخته ای را بخاطر می آورد که بقدرت خدا نیم جانی هم داشته باشد. درست قدزنهاى استخوانی قلمدانهای قدیم خودمان را بخاطر می آورد. چنان بیجان و ناتوان و لغ مغفی بود که نمیدانم چطور میتوانست روی آن قلم پا که بی شوخی از انگشت کوچک من باریکتر بود راه برود از رستاخیز پشیمان و از حسرت و دریغ گوشه دنج گور سر بگریبان با حال خمار و چشمهای تبار چون خرخاکی زیر کفش مانده ای تو گرد و خاک میخزید و میغلطید و میغلزید و نفس زنان و عرق ریزان تا یکقدم جلو میرفت باز از زور خستگی میایستاد و دنیا و دنیا آفرین را طرف عتاب و خطاب قرار میداد هر چه بزبانش میآمد بی مضایقه بدل کاینات میبست.

دل پری داشت و داد و بیدادش بلند بود که «آخر ما شاء الله ما شاء الله قبر را آرامگاه ابدی و ترا عادل و عالم میگویند. ما تازه داشت جایمان گرم میشد تو بچه حساب ما را از سر نو گور بگور و الا خون و ولا خون کردی. ما را خفتگان ابدی میگفتند و دلمان را باین خوش کرده بودیم که در این سینه خاک آسوده و بی شرخر خواهیم خوابید. تو آخر بچه اسم و عنوانی کیف ما را بی جهت بهمزدی و عیushman را متغص ساختی و ما را باین کفنهای ادبار و این زن و بدنهاى سیاه سوخته مثل لوله تریاک باندول شده از آن گوشه دنج و مخلا بطبع خودمان بیرون کشیدی و در این صحرای هورالعظیم بی سر و ته آواره و سرگردان کرده ای. بما گفته بودند «الموت جسر یوصل الحبيب الى الحبيب» و حالا مسی بینم عجب شیره ای بسر ما مالیده اند. چه جسری، چه وصلی، چه حبیبی...»

خواستم دلداریش بدهم ولی دیدم بفلك اعتنا ندارد و محل سگ  
 بمن نگذاشت . سخت بر آشفته بود و دم ریر يك كلفت بسدل روزگار  
 میبست و یکی بدل خودش . هرچه بدهانش میآمد میگفت . مانند گربه  
 مستأصلی که بشیر زبان هجوم بیاورد با خداوند دو عالم بنای يك و دو را  
 گذاشته بود و چون دیگر واقعاً کفرش بالا آمده بود زبانم لال از کفر گفتن  
 هم روگردان نبود یعنی حرفهایی میزد که هر کس دلش میخواهد بزند بر سر  
 همه زبانهاست ولی همه از ترس کتمان میکنند و چغیدن نمیتوانند .  
 احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست .

مثل کسی که با همه قطارش دعا و مرافعه داشته باشد خطاب پیروردگار  
 میگفت «مگر خیال داری ما را تو این جهنم دره کباب کنی که این آفتاب  
 را مثل قبل منقل عذاب بالای سرمان آویزان کرده ای . آخر هفت قرآن  
 بمیان اینجا را صحرای محشر میگویند نه کوره آهنگری . اگر راستی  
 راستی باما طرفی و غرض و مرضی داری بگو تا ما هم تکلیف خودمان را  
 بدانیم و اگر هم میگوئی طرف نیستی پس دیگر این چه بساط و والذاریاتی  
 است که راه انداخته ای . معلوم میشود دیواری از دیوار ما کوتاه تر  
 پیدا نکرده ای . وانگهی حالا که خودمانیم اصلاً طرف شدن تو با چون  
 من يك لاقبای آسمان جل مظلوم و توسری خورده ای چه معنی دارد .  
 کس نیاید بجنگ افتاده . تو اسمت قادر مطلق است و ما گردنمان از مو  
 نازکتر . تو سروکارت بفلك الافلاك است و ما باكلک و تریاک . تو فکر  
 و ذکر پیش قاب قوسین و فرشته و حور است و من یمش منقل و قوری و آتش  
 بافور . ترا بجلال و عظمت خودت قسم میدهم آیا اینهم حرف شد که  
 میخواهم حسابت را بکشم . آخر داداش جان چه حسابی چه کتابی . من

در آن دنیایش هم با کسی حساب و کتابی نداشتم دیگر چه رسد باینجا. آخر  
 ما از کی با هم از این خرده حسابها پیدا کرده ایم . حالا اگر باز صحبت  
 بکروز دوروز بود نقلی نداشت ولی مasha الله صد قرآن بمیان از قرار  
 معلوم چنانچه در حدیث آمده «القبر اول منزل من منازل الاخره»  
 ظاهرا این رشنه سردراز دارد و قافله بی کاروان سالار ما تا بحشر لنگ  
 خواهد بود. برای داخوشکنك مدام بمن وعده حور و غلمان میدهی .  
 من بینوای پیزی را با این دك و پوز فکسنی کجا میبرند . بیخود این  
 چیزهایی را که اسباب اعتبار خودت است برخ مانکش که برای مانه آب  
 میشود و نه نان . نه همزه و نه لمزهات برای من مزه عرق میشود و نه  
 بلعم با عورت آتش با فور . حور و غلمان درد مرادوا نمیکند و طوبی  
 و کوثر برای من يك يول سیاه ارزش ندارد . تو اگر راست میگوئی از  
 قوطی قدرت خودت يك دو بسته تریاك صحیح بمن برسان و یکی از همین  
 حمالة الحطبها و حور و غلمان بیکلات هم بگو بروند سر تاخت از تنور  
 جهنم دوسه گل از آن آتشیهای اخته سینه کفتری و از آن حطمه های بی دود  
 بیاورند و آنوقت تماشا کن که وقتی نگار زراندام تریاك بنوازش سیخ  
 و مالش انبر بجلزو و لرافتاد و آواز یا مجیر یا مجیر و یا عزیز یا عزیزش  
 بلند شد چه بنده شکور و متقاد و چه عبد و عید حق شناس و با تمکینی هستم  
 و چطور بشرایط طاعت و عبودیت عمل میکنم . آمدم والعیاذ بالله چنین  
 کار آسان و ساده ای هم از دست ساخته نباشد آنوقت نمیخواهم جسارت  
 کنم که « مرا بخیر تو امید نیست شرم رسان» ولی عاجزانه خواهش خواهم  
 کرد که نه شیر شتر و نه دیدار عرب ، مارا ندیده بیندار و دورمان را بالا غیر تأ  
 خط بکش و بگذار برگردیم بهمان لانه گرم و نرم قبر تا بلکه اقلا خواب

وسکون و نشئه بیخبری جبران این خمار و درد سر را بکند...» .

کلامش بدینجا رسیده بود که ناگهان گرد و خاکی برخاست و هیکل و هیولائی که از رؤیتش لرزه بر انداممان افتاد هوهو کنان و معلق زنان از آسمان بزمین فرود آمد و در مقابلمان قرار گرفت.

فوراً شستم خبردار شد که از مالکان دوزخ است. توصیف چنین وجودی از من ساخته نیست و بهتر است رشته کلام را بدست شاعر بدهم و از زبان او بگویم :

«درشت هیکل و عفریت خوی و کژمرموی

سطبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن»

«زمخت سیرت و زنجیر خای و نا هنجار

و قبیح صورت و موئین لباس و روئین تن»

موجودی بود صدبار از این تصویر زشت تر و دهشتناکتر ، بمردک تریاکی نامراد هجوم آور گردیده نهیب زد که ای اکبری خیره سرتاکی گستاخی و تاچند زار خائی. بجلال پروردگارا اگر خاموش نشوی چنان با این گرز آتشین هفتاد هزار من بر کله ات میکوبم که با خاک یکسان شوی.

بمحض اینکه چشم رفیقمان بآن گرز کذائی افتاد و شباهت تام و تمام آنرا با گرز بافور دید از فرط اشتیاق چشمهایش کلایسه رفت و صیحه ای زده مانند فانوس تاشده بخاک افتاد.

خواستم بکمکش بدوم ولی یادم آمد که اینجار عالم و انفسا میخوانند و همانجائی است که برادر بفکر برادر نیست و این دلسوزیهای بیمورد پیاده را زسیل باز میدارد لهذا بیچاره ناکام را بحال خود در نشئه پندار گذاشته و بسوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم .



«گوئیا باور نمدارند روز رستخیز»  
 «کاینچنین قلب و دغل در کارداور میکنند»  
 (حافظ)

پرده دوم

## بیرون دروازه قیامت



هی میرویم و هی میرویم و بجائی نمیرسیم. دقیقه بدقیقه و ثانیه بشانیه  
 بحرارت آفتاب میافزاید. پاهایمان تاول زده، گرده و شانه‌ها آبله کرده  
 و بدن‌ها مانند بدن مار پوست انداخته است.



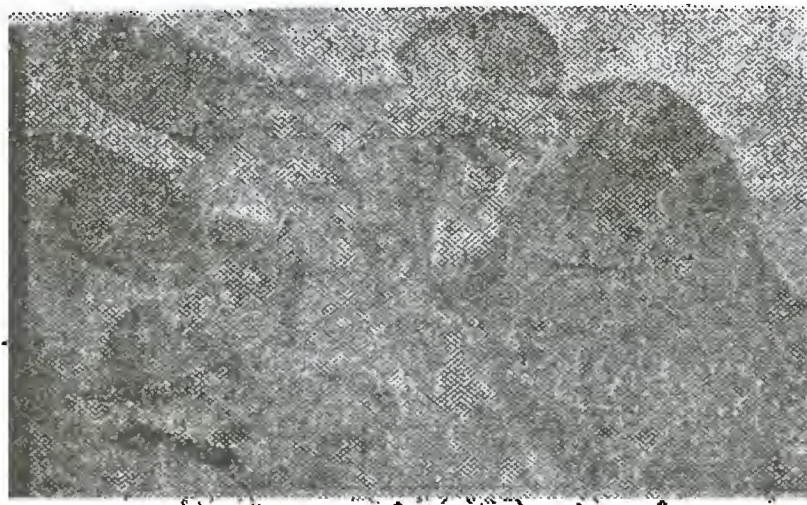
در وسط یهندشت این هامون حکم  
 دانه های قهوه‌ای را پیدا کرده‌ایم که در تابه  
 گداخته روی آتش سوزان ریخته و مشغول  
 بودادن باشند.

آنقدر رفتیم و رفتیم تا آخر بجائی  
 رسیدیم که از آن دور دورها پاره ای آثار

آبادی بچشم میخورد. ترسیدیم باز فکر خام و سراب محض باشد. سرها  
 را بزیرا انداخته بر سرعت قدم افزودیم. میترسیم باز وقتی سر را بلند  
 نمائیم آنچه را نشانه رستگاری نداشته بودیم همه نقش بر آب باشد

و مانند خواب و خیال ناپدید گردد . ولی نه گویا واقعا داریم نزدیک میشویم . مثل این است که زمین را جارو پارو کرده آبی پاشیده باشند . گرد و خاک کمتر شده و حنی بنظر میرسد که نظم و ترتیبی در کارها باشد . گرچه راه و جاده‌ای که سزاوار چنین اسمی باشد در میان نیست و فقط مثل ایران خودمان گاهی وسط بیابان خدا را خطی انداخته و دو طرفش را قدری با خاک بالا برده اسمش را جاده گذاشته‌اند ولی سر بعضی از همین راهها «پلاک» نصب کرده و اسم راهها را بر آن نوشته و با خطهایی شبیه بتیری که از کمان بسته باشد ابتدا و انتهای هر راهی را معین داشته‌اند .

از «جاده میزان» و «چهار راه برزخ» و «خیابان قاب قوسین» گذشته بجائی رسیدیم که حکم بیرون دروازه محشر را داشت .



بقدری از این پیش آمد ذوق کردیم که حد و حساب نداشت با آنکه در سر پنجه قهر قضا و قدر گیر افتاده زار و زبون بودیم و روغنمان داشت در می‌آمد باز بامید اینکه از آبادی چندان دور نیستیم صدایمان در نمی‌آمد . همینکه تاب و توان تازه‌ای در خود احساس کردیم عقلا یمان را روی هم

گذازدیم و با سم سرود قیامت تصنیف بند تنبانی سست و بیمزه ای مرتجلا  
همانجا ساختیم و با خالقو مهای خشک بخواندن آن مشغول شدیم  
بجائی رسیدیم که گاهی تنگ و تنوک بفرشتگان بر میخوردیم. از قرار  
معلوم بنظر بچه نامادری بما آدمیان یقه چرکین نگاه میکردند. بدون  
آنکه محل سگ بما بگذارند پروبال زنان از بالای سرمان رد میشدند



و جای آن دارد که بگوئیم سایشان هم بسرما نمیافتاد!  
در عالم بینوائی این غم را نیز بالای غمهای دیگر بجان خریده

سربار محنت و اندوه خود ساختیم و آنقدر رفتیم و رفتیم تا بجائی رسیدیم که «پلاك» بزرگی از طای خام در بالایش نصب کرده و روی آن نوشته بودند «اردوگاه ملائكه». حالا دیگر فرشته و ملائكه است که مثل مورچه و ملخ پشت سر هم وول وول زنان از زمین میجوشد و از آسمان میبارد. قشقرق ای برپا شده که گفتنی نیست. حوری باران شده و حوری و غلمان مثل تگرگ از زمین و زمان میبارد.

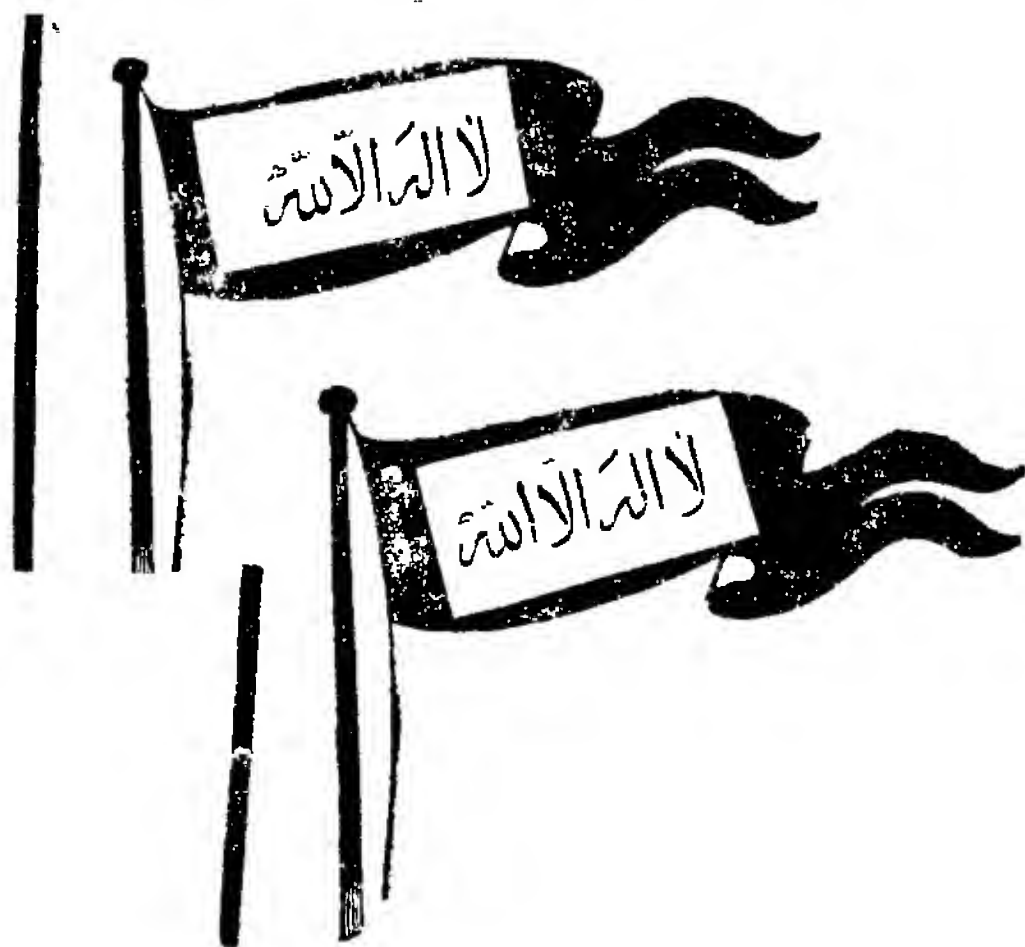
چندان انواع و اقسام مختلفه از ملائكه دیدم که عقل باور نمیکند. ملکههایی دیدم سه باله و چهار باله یعنی ملائكه ای که دارای سه جفت و چهار جفت بال بودند. اول خیلی اسباب تعجبم شد ولی یک دفعه یادم آمد که در قرآن مجید هم آمده که «جاءل الملائكة رسلا اولی اجنحة ثلث و ثلاث و رباع» و فهمیدم که آنها پیغمبرهای ملائكه هستند و از این کشف خود خیلی لذت بردم. ضمناً معلوم شد که این ملکههای سه باله و چهار باله وقتی بشرف حضور سرافراز میگردند چون قدرت مشاهده جمال جبروت را ندارند يك بال خود را بجلو صورت میآورند و بایك بال دیگر هم برسم ادب و احرام پایهای بی جوراب خود را میپوشانند.

اسم ملائكه مقربین و کروییان را سابقاً هم شنیده بودم ولی اینجا با یکدسته فرشته نوظهوری روبرو شدم موسوم به سرافیون که هرگز اسمشان بگوشم نرسیده بود و از قرار معلوم لولهنگشان خیلی آب میگرفت. مدام از چپ و راست ملك و حوری و فرشته بود که چون مرغ پرنده و برق جهنده و باد وزنده در جست و خیز و درپرش و پرواز و در رفت و آمد و عبور و مرور بودند.

ساعت بساعت و دقیقه بدقیقه بانبوه آنها میافزود. کار بجائی کشید

که کم داشت اکثریت با آنها میشد و چیزی نمانده بود که ما آدمیزادها  
در اقلیت واقع شویم .

ملائکه جوربجور و رنگ برنگ با اکیلهای و تاجهای گوناگون  
و لباسهای غریب و عجیب گاهی درهم و برهم بحال چریک و زمانی بانظم  
و ترتیب کامل بصورت قشون نظام فوج بفوج و گروهان بگروهان از سواره  
و پیاده و حتی ازدو چرخه سوار و «موتوریزه» هر سر کرده ای با ایل والوس  
خود و بایر قهائی همه از زمره و یاقوت و مرجان که جمله «لا اله الا الله»



با حروف نورانی بر آن نوشته شده بود و هر بیرقی علامت یک کرور افراد  
و تائین بود روان بودند پایه و مقام هر یک از پاهای گوناگون معلوم میگردد.

از فرمانده و فرمانبردار همه پای کوبان بآهنگ يك و دو سلحشوران نظام  
جلو میرفتند و هر دفعه که کف چکمه هایشان بزمین میخورد آواز «الله اکبر»  
بآسمان میرفت .

آنقدر آمدند و رفتند که چشمهایم سیاهی رفت و راستی راستی  
نزدیک بود از حال بروم .

تمام اینها از رئیس و مرئوس و افسر و تاین (تابعین) از حیث شکل  
و صورت و کلاه و لباس و یروبال با اندک تفاوتی تقریباً همانطور هائی بودند  
که در آن دنیا عکسشان را دم سقاخانه ها و روی شمایلهای ائمه اطهار و در  
پشت قاب آینه های حمام و در پرده های در اویش و در کتاب «معراج نامه»  
و روی بعضی قلمدانها دیده بودم .

تا آنوقت درست دستگیرم نشده بود که ملائکه هم مثل خودمان  
دارای رتبه و مقام میباشند و اینهمه بقواعد پوسیده «هیه رارشی» و رتبه  
و درجه و رئیس و مرئوسی اهمیت میگذارند ولی رفته رفته بچه نکاتی که  
بر نخوردم و چه حقایقی که بر من مکشوف نشده سابقاً هم میدانستم که  
عده ای از ملائکه مقرب تر از دیگرانند ولی از جزئیات کار بی خبر بودم  
و الحال ملتفت شدم که علاوه بر آن هفت نفر سرکنده ای که بمصدق  
«فوقکم سبعاً شداد» در پیشگاه ابد اقتران آسمان نشان و در درگاه  
قدر قدرت سپهر رفعت و کیوان عظمت مورد توجهات مخصوص واقع گردیده  
و بقول خودشان نظر بمراتب قابلیت و شایستگی و بمناسبت و فور خدمت  
و فرزانیکی قواماً للعزة والاقبال و نظاماً للشوكة والاحلال مورد الطاف  
خاص گردیده و بحکم ذلك فضل الله یوتیه من یشاء بتوقع رفیع  
مبارك مفتخر و سرافراز و قرین مباهات و اعزاز گردیده اند و بزور

پیشکشهای چاق و عمده و باج سیل‌های کلان و گنده هر طور بوده احکام و فرامین جهانمطاع را از چنگ طمع مستوفیان عظام و درازنویسن فحام دیوانخانه قضا و قدر برون آورده اند گروه انبوه دیگری نیز مراتب پائین تر را بهزار خون دل و هزار نوع رشوه و چاپلوسی و تعارف پله پله بالا رفته و کم کم از مراحل عالیجاهی و مقرب الخاقانی و معتمد السلطانی گذشته بسر منزل جنابی و حضرتی رسیده و حتی بعضی از آنها که در کار فوت و فتنهای اداری چکیده تر بوده اند و سر کیسه فتوتشان نیز آسانتر باز می شده است از این هفت خوانها هم گذشته بمقام ارفع جناب اجل و حضرت اشرفی ارتقاء یافته بودند .

در میان این طبقه اخیر عده ای بمصداق **الذین یحملون العرش** در واقع حامل تخت و تاج کبریائی بودند و خیلی تشخص و اعتبار داشتند. از آنها هم محترم تر جبرائیل و میکائیل بودند که در واقع پادشاه ملائکه بودند و احکام را امرشان همه جا جاری می شد و از حده های سبز بهشتی حمایتها داشتند و نشانهای الماس نشان بسنه آویخته بودند که تالو آن چشم را خیره و مساخت و این بیت بر آن منقوش بود :

« آن شبر دل که مرکب شهر را عنان گرفت »

« از منتهای همت ما این نشان گرفت »

سنیدم که ما . آن عده ای که حامل تخت و تاج بودند و اغلب در بارگاه ایزدی بار . به شرف حاصل مینمودند با جبرائیل و میکائیل خوب نسبت و میترسند که پسر خدا ابرایشان مو شک دو اندیده گریه بر قصاصتند و زیر آتشانرا بزنند زلی شخصا باور نمیکنم که بین قدسیان و ملائکه هم این عوالم خود . بی در میان باشد .

ضمناً پوشیده نماند که یهودیها ادعا داشتند که میکائیل از جبرائیل محترمتر است و طرف دست راست میایستد در صورتیکه مامسلماانها بر خلاف شنیده بودیم که جبرائیل معتبرتر است. در این باب بایهودیها داخل مباحثات عریض و طویل بسیار شدیم و عاقبة الامر معلوم شد که هر دو همشان و هم مرتبه هستند و دریای تخت و کرسی الهی بنوبت جایشان را عوض میکنند و گاهی جبرائیل طرف راست میایستد و گاهی میکائیل.

عزرائیل را چون شخصاً زهرش را چشیده بودم خوب میشناختم و میدانستم که میر غضب باشی در گاه کبریائی است و توش خیلی بر میدارد ولی از شما چه پنهان از رفائیل بر خلاف فقط اسمی شنیده بودم و درست سر در نمیآوردم که شغل و کارش چیست. میگفتند وزیر مشاور است ولی هیچکس نتوانست معنی حقیقی این کلمه را برایم تفسیر نماید و رویهمرفته چنین استنباط کردم که مفتخوار بیجهت و میانه خوار و کنار گردیده حاصلی است و این اسم را بر ریش نهاده اند که يك لقمه نانی بر شالش گذاشته از شرش آسوده باشند.

چیزی که در آن میان برایم خیلی تازگی داشت این بود که معلوم شد ملائکه نه تنها پادشاه و وزیر دارند بلکه چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره ای رفت از میان آنها پیمبرانی هم بیرون آمده اند. يك نفر از مسلمانهای از گور بیرون افتاده را دیدم که ریشش تا بروی نافش آمده بود. یقین کردم که ملاست و آستینش را چسبیده مشکلم را با او در میان نهادم. بر خلاف اغلب اینطایفه بر بی اطلاع نبود و گفت مگر در قرآن نخوانده ای که «ان الله یصطفی من الملائکه رسلاً». از نادانی خود شرمنده شدم و بنای استغفار را گذاشتم.



ناگفته نماند که در آن دنیا در کتاب «مثنوی» مولای روم خوانده بودم که میکائیل در واقع انبیا دار خدائی است و پیمانۀ وکیل روزی و رزق روزی خواران در دست او میباشد و در واقع کلیددار «سیلو» های دنیا و آخرت است و اسمش هم بمناسبت همین کیل و پیمانۀ ای که در دست دارد میکائیل شده چنانکه میفرماید :

«زانکه میکائیل از کیل اشتقاق»

«دارد و کیل شد از ارتزاق»

ولی وقتی این مبحث را با یکنفر از علمای یهود از اهالی محله جوباره اصفهان که از همان دنیا باهم مختصر آشنائی داشتیم در میان گذاشتم جلو خنده را دل کرده گفت مولوی را خوب میشناسم و حقا که در حکمت و عرفان مقام بسیار بلندی دارد و جای بسی افسوس است که از بنی اسرائیل نیست ولی یسوی و بین الله در علم لغت و اشتقاق کمیتش قدری میلنگیده و الا هر کسی که دو کلمه زبان عبری بداند میداند که کلمۀ میکائیل عبری است و مرکب است از دو کلمۀ «میکا» و «ال» و بمعنی شبه الله میباشد و حتی ال هم همان اله خود شما مسلمانهاست. راستش این است که چون در زمینۀ زیان شناسی و فقه اللغه هم مثل اغلب زمینۀ های دیگر کاملاً ناشی و جاهل بودم و آشکار بود که جر و بحث و سر و کله زدن با این شخص بنفع من تمام نخواهد شد صلاح را در آن دیدم که تولب رفته زیاد پایی نشوم و بیش از آنکه خیت و پیت باشم و مشتم باز شده باشد حرف تو حرف آوردم و خلط مبحث نموده لب مسئله را همانجا درز گرفتم.

از تماشای ملائکه سیر نمیشدم. چنان شلوغی برپا شده بود که آنسرش پیدا نبود. همه بخود افتاد بودند و معلوم بود پس از آنکه عمری

را ببطالت و تنبلی گذرانده و جز تسبیح و تقدیس کاری نداشته اند و همی نان مفت خورده و همی دربسنرناز خوابیده اند اینك كه موقع كار و زحمت و دوره خدمت و بروز لیاقت رسیده از بزرگ و كوچك همه سخت بیچاره مانده اند و در مقابل آن همه مشكلات جدید التولید عرشی و فرشی و آن همه وظایف و ظهور كه لازمه رتق و فتق امور قیامت و حل و فصل وظایف دستاخیز و كارهای بازخواست است در كار خود سرگردان مانده از بی عرضگی خود شرمند و بیچاره ها پشتشان باد خورده بود و دیگر دست و دلشان بكار نمیرفت و نمیدانستند چه خاکی بسر خود بریزند ولی باز با اینوصف از شیطنت دست برنداشته بقصد خلط مباحث و بی گم کردن مانند موش خرمائی كه در میان چهارچوبه قفس گیر افتاده باشد مدام بالا میروند و پایین میآمدند و رجه و و رجه میگردند و با طراف بسته دور خود میچرخیدند و بخیال خودشان با این دافك بازیها و شانك و تخته های مضحك تظاهر آمیز و این چاخان بازیهای بچگانه میخواستند كار را بصاحكار مشبه ساخته حرکت را بجای برکت بچشم او بکشند و تصور مینمودند كه بهمین مفتیها میتوانند آب تو گوش عالم الغیب و الشهاده کرده كلاه بسرش بگذارند . چشمت بهر كدامشان كه میافتاد گوئی غم و هم دو دنیا را تو دلش خالی کرده اند با صورتهائی بغایت تلخ و ترش و قیافه های گرفته ای كه رؤیتش كفاره داشت از كثرت گرفتاری و افرط خستگی و بیخوابی مینالیدند و خدا و پیغمبر را گواه میگرفتند كه چنان گرفتاری و مشغله از سر و كوشان بالا میرود كه خود را نمیشناسند و مجال ندارند سرشان را بخاراند.

در آنجا تماشاهائی كردم كه جادارد بگویم عرش را سیر كردم .  
نكاتی دستگیرم شد كه هر كدامش هزار اشرفی میارزید . سر عزیزان را

نمیخواهم بدردیازم ولی همه قدر بطور مختصر مفید تذکر ابرض میرسانم که رویهم رفته از اوضاع چنان استنباط کردم که در میان ملامکه هم کار در دست کسانی بود که شات و شویشان پیشتر بود و در حقه باز و دوز و کلک بیشتر دست داشتند و فقیر و فترا و اشخاص کار کن و کم حرف عموماً بقدادشان خراب و نهشان در گریه و هشت و پلشان آ طرف آب بود. خلاصه آنکه در آن دنیا نیز کار کردن خرد خوردن یا بو کاملاً مصداق پیدا کرده بود.

قدری که بالاتر رفتیم بیکدسته از آن ورشته های کم رتبه و از آن ملکهای لات ولوت و آسمان جلی بر خوردیم که مانند مستخدمین جزء خودمان تمام داخوشیشان علیق و مواجب مختصری است که وصول بشود یا نشود و تمام عمرشان با انتظار شب عید و ترفیع رتبه میگذرد جابجا سر راهها و گذرها ایستاده و مأمور تنظیم نواقل و رواندگی و پرواز خیل فرشتگان بودند و تعلیمی



های کوتاه و کلفتی را که بشکل خیار چنبر در دست داشتند مدام بایک دنیا داده ایگر میدادند و با همان اشارات مرعوز

دست و حرکات معهود باز و اصرار داشتند که هر کسی را که براست میرفت بیهجت بیچپ و هر دخت برگشته ای که بیچپ میرفت بی سبب براست برانند و ضمناً محض خالی نبودن عریضه و اظهار وجود جد و آباء عابراین را هم چنانکه خودتان خوب میدانید بعد افراط جلوی چشمش می جنباندند.

من هم مثل شما خیال کرده بودم که عالم حشر و نشر نمونه‌ای عالم زعا  
هرت است و آزادی مطلق در آنجا حکم فرماست و هر کسی میتواند مانند  
گوساله حاج میرزا آقاسی سر را بزرانداخته هر جا دلش میخواهد برود.  
حاشاً لله که سخت باشتباه رفته بودم و برخلاف تصور دادم در هر گوشه و  
کنار و در سر هر راه و گذری اعلانات و اخطارهای عریض و طویل شدید اللهجه  
گذاشته اند که :

«عبور و مرور از اینجا اکیداً ممنوع است»

«متخلفین مورد مؤاخذه و جریمه واقع خواهند شد»

از ملاحظه این اعلانات و آگهی های شداد و غلاظ بدتم ارزید  
مخصوصاً که در پای هر اعلانی يك نفر هم از آن ملکهای بخوبریده پاچه  
ورمالیده بی چشم و رو تفنگ بدوش قراول ایستاده بود که زهره آدم از دیدنش  
میترکید و بمحض اینکه بیچاره از همه جا بی خبری گذارس بدانجا  
میافتاد قلم پایش را خرد میکردند .

در همان حیص و بیص یادم آمد که در آن دنیا شنیده بودم که :

«فرشته ایست بر این بام لاچورد اندود»

«که پیش آرزوی مقبلان کشد دیوار»

هر چند از مقبلان بشمار نمی آمدم ولی چون با این فرشته خیلی  
سروکار پیدا کرده بودم و سرم هزار بار بدیوارش خورده بود خیلی دلم  
میخواست گیرش آورده دو کلمه حرف حسابی با او بزنم ولی هر چه سراغش  
را گرفتم پیدایش نکردم و بالاخره معلوم شد که اصلاً کار همه ملائکه همین  
است و ابداً انحصار بآن یک نفر ندارد و این کشف نیز بر کشفیات دیگر  
افزوده شد.

در میان گبر و داز صحرای محشر مقداری بچه‌ها را آنکه دیدم همه چاق  
و چله و گوشه‌ها و شیهه بتقاشیهایی فرنگیان جمله بسمت چاپار و قاصد با



کونه باره‌ای پر از کغذ و پاکت پریر زنان در رفت و آمد بودند و بدون  
آنکه ادنی اعتنائی بعوالم قیامت داشته باشند سرگرم کار خود بودند  
و «خبردار» «خبردار» گویان مانند موش از لای دست و پای روندگان  
و آیندگان رد می شدند. کاسکتهای شیهه بکالاههای فراشهای پسته‌خانه

بر سر داشتند که روی نوار حاشیه آن کلمه «بدوح» و ارقام ۲ و ۴ و ۶ و ۸ نوشته شده بود و یاد آمد که «بدوح» اسم فرشته ایست که حکم قاصد عالم علوی را دارد و معلوم شد که اغلب کاغذهایی که در کوله بار این بچه ملائکه می باشد کاغذهای راز و نیاز و معاشقه ایست که بین فرشته ها و حوریها رد و بدل میشود ولی از چیزی که بیشتر از همه خوشم آمد این بود که این قاصد کهای محبت پس از رساندن پاکت فوراً دستشان مثل دست گداهای سامره برای انعام دراز نمیشد و اینرا نیز از معماهای آخرت شمردم.



هنوز از تماشای این قاصدها خلاص نشده بودم که ناگهان صدای خبردار پس برو پیش نیا و مهممه بگیر و ببند غریبی برخاست و جماعتی از فرزان و یساوولان و شاطر ها و آردانهای بال و پر داد ترکه و تازیانه بدست بجهان مردم افتادند که چه خبر است یکنفر از اعیان و اشراف و از سرگنده های درجه اول ملائکه احضار شده و با این دم و دستگاه و این غاشیه و حاشیه و یزک و یدک و کبکبه و دیندبه بسعد آباد لیم پزلی و لن پزالی می رود.

در همان موقع بود که از زمزمه و ریزه خوانیهای مخالف بعضی از فرشته ها دستگیرم شد که ملائکه هم حیدری و نعمتی دارند و باسم «ملکوتی» و «جبروتی» دودسته شده اند و چشم ندارند هم دیگر را ببینند و سایه یکدیگر را بتیر میزنند. از قراری که بعدها شنیدم و قرائن زیادی هم مؤید این مطلب بود شب و روز کارشان کارشکنی و موشک دوانی است و هر دسته برای خود تشکیلات مفصلی دارند و خفیه نویسها و جاسوسهای زبردست تربیت کرده تا جایی که از دستشان بر بیاید برای یکدیگر

هیزند و کار بجائی کشیده است که حتی از خرابی و اخلال و یا باصطلاح امروزه از «ساز» در امور آسمانی و در دستگاه ربانی نیز مضایقه ندارند و مرتباً هر دسته‌ای حتی المقدور گناه را بگردن دسته دیگر میاندازند



هنوز ارباب و حیرتی که این کشفیات بوالعجب در من تولید نموده بود بیرون نیامده بودم که شاهد و ناظر قضیه دیگری گردیدم که واقعاً باور کردنی نبود و یقین دارم شما هم باور نکردن خواهید گفت یا رو مارا صاف و صادق پنداشته دستمان انداخته است. خود من هم مدعی نمیتوانستم باور کنم ولی که که شکمی برایم باقی نماند که عین واقع است و خواب و خیال نیست. گروهی از خرکچیه‌های عرصه قیامت را دیدم که سیخکهای آتشین بدست یک دسته الاغی را که نارشان همه آحر و آهک و مصالح دیگر بنائی بود جدو انداخته بودند و این الاغها چون از الاغهای سرای دنیا بمراتب اجبارتر و سرنق‌تر بودند و مدام راه را کج کرده نمیخواستند جلو بروند خرکچیه‌ها بزور سیخک و دهن و هون سعی داشتند آنها را برانند جن و انس برای تماشا جمع شده بودند و علم صلات غریبی راه افتاده بود و جادارد بگویم خر و خر حسابی و محشر خر واقعی برپاشده بود. کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این مصالح بر روی تعمیر و اصلاح پل صراط است و چو پیچیده بود که یکنفر از آن ملائکه سرگنده و متنفذ که مباشر ساختمان پل بوده از بس خواسته سرهم بندی میکند و پوله‌ها را بجیب بزند هنوز پل تمام نشده بود که دو چشمه از چشمه‌هایش واریخته و یارو چون دیده که اگر دست نجیب ند لاید خرابیه‌های دیگر هم بار خراهد آمد و بوی

گندش حسابی بلند میشود سخت دست پاچه شده بخود افتاده است و بزور وعد و وعید و انعام و تهدید هر قدر عمله و فعله و بنا پیدا میشود همه را ریسه کرده و دست و پا میکند که تا بگوش صاحبکار نرسیده روی این اقتضاح را گل مالی بکنند می گفتند از بس طمع بخرج داده وافت وایس و حیف و میل کرده در مدت کمی مبالغ هنگفتی بلند کرد و حالا می ترسد دشمنانش موشکی بدوانند و نانش را آجر کنند و آبرویش را یکباره ب خاک بریزند . ولی ظاهرا کار از کار گذشته بوده است و شست همقطاران و همکارانش که از این نمد کلاهی نصیبشان نشده بوده و دل پر دردی داشتند خبردار شده بدون فوت وقت و فرصت زیر جلگی بنای شیطنت را گذاشته برایش مایه گرفته بودند و از جمله تدبیرهایشان یکی هم این بود که یکمشت رجاله و مردم بیکاره را تیر کرده بودند که دور خر کچیها را گرفته بزور دلقک بازی و لودگی نگذارند بار بمنزل برسد. اینک در اثر همین تحریکات يك بر بچه های نیم و جیبی بی سر و پا عقب خر کچیها افاده اند و رقص کنان دست میزنند و آوازی از خود در آورده میخوانند که برگردان آن کلمات « هپرهپو » میباشد و بند اول آن از این قرار است :

« بدنک دنگ زنگ ما

بگو بوزیر جنك ما »

« هپرهپو »

« هپرهپو »

و هر بار که باین برگشت بر معنی میرسند بادست و انگشتان حرکتی میکنند که مفهومش بر معلوم بود و حرکت دست کسی را می رسانید که



چیزی را ربوده و یا با اصطلاح کش رفته باشد و نخواهد یواشکی در جیب مخفی نماید.



در این بازار خراب و عالم بی حساب چیزی که تا حدی مایه خوشدلی و تسلیت خاطر ما از گور بیرون جسته ها شده بود این بود که رفته رفته مقداری از حور و غلمان هم تکت و توك خود را در میان انداخته بودند و با آن رخسارهای برافروخته که بماء شب چهارده می گفت تو در دنیا من در میایم مرهم دل های فکار و اسباب جمعیت روزگار پریشانمان شده بودند .

در باب حور و غلمان احادیث و اخبار زیادی شنیده بودم و کم و بیش از اوضاع و احوالشان آگاه بودم. غلمان را بغلمان پسندهای شیرخشتی مزاج باز میگذازم ولی در باره حوریها هم میترسیدم خدای نکرده همانطور که شیخ سعدی فرموده زیاد دراز و دیلاق باشند و همان وقتی که سرشان در مشرق در دامن من است پاهایشان در مغرب برزانوی دیگری باشد اما جای همه دوستان حالی تن و بدنهایی دیدم چنان متناسب و اندامهایی چنان موزون و صورتها و سر و گردنهایی بعدی زیبا و دلفریب که عقل از سرم پرواز کرد و با همه خستگی و کوفتگی بشکرانه این مرده که بحقیقت آسایش جانهای افسرده گردید و تبارک الله گویان بخاک افتادم و از ته قلب سجده شکر بجا آوردم و دلم قرص شد که از این حیث لا اقل در باغ سبز نشانمان نداده اند .

چنین حوریهای شوخ و شنگی که در حقشان نازل گردیده که مانند مرارید منشور و لؤلؤ مکنون میباشدند «گانهن بیض مکنون» یعنی از

حیث آب و رنگ و سفیدی و نرخی یوست بتخم شتر مرغ میمانند تی تیش  
 مامانیهای خود را که همه از ستبرق و سندس سبز بود پوشیده و آن النگو  
 های نقره ای را که در باب آن آمده که «اساوره من فضة» بدست کرده  
 و خود را هفت قلم آراسته و پیراسته تر گل و ورگل و شنگول و منگول  
 در میان معشر جن و انس افتاده مشغول کرم کشی و دل دادن و دل ربودن  
 بودند. اگر چه وانمود میکردند که بکلی تازه کارند و از بعضی عوالم دورند  
 و روحشان از بسیاری حرامزادگیهای که مستلزم عشق و عاشقی است  
 بیخبر است از پاره ای قرائن بخوبی استنباط کردم که سرشان کاملان و حساب  
 است و چون بو برده اند که پروردگار عالمیان آنها را برای مصرف  
 مخصوص اولاد آدم ابوالبشر آفریده تکلیف خود را فهمیده بدون چون و چرا  
 اجرای مشیت ربانی را از وظایف مقدسه خود می شمروند.

هر چند در باره آنها آمده است که «ابکاراً عرباً اتراباً» و  
 «قاصرات الطرف» یعنی دوشیزگانی هستند که از زور شرم و حیا  
 چشمهایشان را مدام پائین می اندازند و «مقصورات فی الخیام» یعنی  
 پرده نشینانی هستند که چشم جن و انس بدانها نیافتاده (کور بشوم اگر دروغ  
 بگویم) باز جماعتی از آنها را بچشم خود دیدم که مانند زنهای چنانی  
 خودمانی و روزهای روضه و تعزیه حجب و حیا را بوسیده بالای طاقچه  
 گذاشته بودند و غوغای محشر را غنیمت شمرده خودی در میان انداخته  
 بی پروا بازار غنج و دلال را گرم کرده آشوبی بر پا ساخته بودند که بیان  
 نمیکند. لال شود کسی که بخواهد بی جهت ببندگان خدا بهتان و افترا  
 ببندد ولی برای العین چند نفر از آنها را دیدم که بزور چشم چرانی از همانجا  
 برای خود در میان ما آدمیزادها دزدیده حریف و خاطر خواه پیدا کرده

آنها را نشان کرده بودند و با آنها زیرچشمی بنای نظر بازی را گذاشته  
بوسیله کرشمه چشم و غمزه ابرو و ادا و اطوارهای معمولی رسماً مشغول  
ایجاد روابط حسنه شده بودند.

بمشاهده این احوال خیلی تعجب کردم که این درشیزگان ماه صورت  
محبوب و بی غل و غش که چکیده حسن و جمال و آینه طلعت و زیبایی  
بودند ما آدمیان بد دك و پوز سرتا پا غل و غشی را که هنوز مقداری  
گرم ریزه لابلای کفن پاره پاره و گوشت و پوست پوسیده مان و ول میزد  
بطیب خاطر طرف توجه و دل بستگی قرار میدادند و بقدرت کامله پروردگار  
که کلید همه معماها بید قدرت اوست و بدون آنکه نجار باشد دروخته را  
باین مهارت بهم جفت میکند آفرین خواندم.

همانجا بود که جوانك شاعر منش عاشق بیشه‌ای از آشنایان دیرینه  
خود را دیدم که انگشت حیرت بدندان محو نماشای يك تن از این دختران  
آتشپاره گردیده بود و زیر لب زمزمه میکرد:

«مهی تو یا ملك یا آدمیزاد»

«توئی یا آفتاب عالم افروز»

حالا دو کلمه هم از پریان بشنوید. وصف آنها را در آن دنیا زیاد  
شنیده بودم ولی آن روز در وسط صحرای قیامت اولین بار بود که با آنها  
روبرو میشدم و چشم بصورت آنها میافتاد. راستی که آیتی بودند و  
هر چند زیادی برك و سفید آب و سرخاب کرده بودند از حیث حسن  
و جمال و خصوصاً در رموز طنازی و در فووت و فتهای دلبری و (زبانم لال)  
لوندی نه فقط دست کمی از حوریهای بهشتی نداشتند بلکه انصافاً دست  
آنها را از پشت بسته بودند.

بعضی از آنها بشیوه رقاصه های اندلسی (ولی هزار بار پرعشوه تر)



شانه بلندی ازعاج در  
موهای گلابتونی خود  
نشانده بودند وعده ای  
دیگر گل سرخ آتشی  
صد پری به جاذبی  
عارض در گوش جاداده  
پا تشکده آذر را گل -  
باران کرده بودند -  
با نجابتی که معلوم  
بود سر تا پا ساختگی  
است و با عفت و تهمتی  
کاملاً قلبی در کار  
ربودن دل و راهزنی  
دین و ایمان چنان

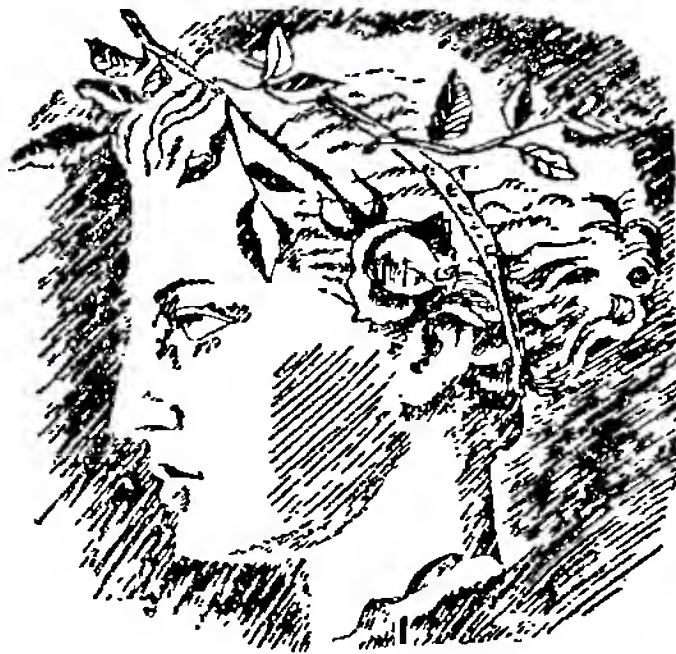
مهارتی بخرج میدادند که گویی در مکتب خانه ازل جز این درسی نخوانده اند  
عیاران شهر آشوب و طراران از همه چیز با خبر و از خدا بی خبری بودند  
که برای همین ادا و اطوار و طنایها ساخته شده بودند و هیچ قدرتی  
نمیتوانست جلوشان را بگیرد و در کار دلبری و ستمگری شمر جلودارشان  
نمیشد .

بیچاره حوریها میمقدمه در مقابل این رقیبهای شیوه ای پر مکر و فسون  
گیر افتاده بکلی دست و پای خود را گم کرده تکلیف خود را نمیدانستند



و داهمه‌شان برداشته بود  
که مبادا در عالم چشم و  
همچوسی این خاکیشان  
هرزه کرد با همین قر و  
غریله‌های بی‌سابقه و  
افسونگریهای مجرب لقمه  
را از گلوی آنها دریاورند  
و آدمیان ظاهر پسند را

چنان شیفته خود بسازند که سرشان بکلی بی‌کلاه بماند.



آنچه بیشتر اسباب سرشکستگی و مایه خرابی کار حوریها شده  
بود همانا مسئله لباس و «توال» و آرایش بود. بیچاره دخترکهای معصوم  
با آن پیراهنهای دراز عربی و آن شایته‌های پنبه و حاشیه داری که بخیال  
خودشان نشانه‌اعلای شیکگی بود در مقابل لباسهای پاریس که حتی از حیث





رنگ هم با آن اندامهای رسائی که تابش آفتاب قیامت باصطلاح امروزه  
قهوه بلوری کرده بود تناسب کامل داشت ابداً جلوه و نمودی نداشتند  
و حالت دخترهای روستائی را پیدا کرده بودند که برای کلفتی و خدمتکاری  
تازه وارد شهر بزرگی شده حاج و واج وانگشت بدهان در کوی و برزن

سرگردان مانده باشند.

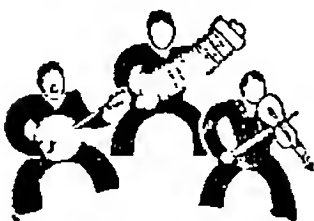


راستی که دل انسان بحال آنها میسوخت .  
از آن جوش و خروشی که در ابتدای کار نشان  
میدادند افتاده بودند و با آن گیسوان دراز  
بی قر و فر که هرگز رنگ فر بخود ندیده بود  
و بافته و بشت سر انداخته بودند حقا که در مقابل  
آن زلفهای پیچیده و پرچین و شکن پریان که  
بشیوه «آلاگارسون» از زیر دست مشاطه‌های  
بنام درآمده بود رونقی نداشتند

پریان برخلاف از آنجائیکه کاملاً بفتح و فیروزی خود مطمئن



بودند بر جلالت و طنای افزوده آتشی در عرصات  
محشر برپا ساخته بودند که نمونه کاملی از آتش  
جهنم بود



گاهی آینه‌های طلا و قوطیهای ملبوس  
«ماتیک» و «روز» را از آن کیفهای مامانی کذابی  
که حکم چننه شیطان را داشت بیرون آورده  
دهن را که غنچه بود غنچه تر میساختند و مانند

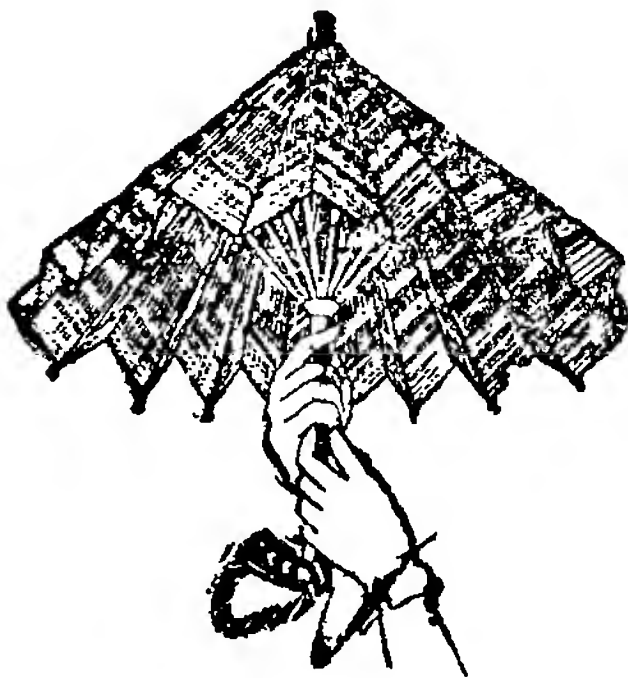
نقاشهای ماهر آنرا بصورت قلب کوچک خونینی در میآوردند که انسان  
از تماشای آن مات و مبهوت میشد و زمانی فندک عطربیزی را بچهره  
نازنین نزدیک برده بکمم انگشتهای قلمی زاله عطر و مشک بگلستان  
دلغروز عارض میپاشیدند .

گاهی بیهانه دفع گرما بادزنهای لطیفی را که پنداری از پر پروانه

ساخته بودند دایره وار بحرکت میآوردند و گاهی دستها را با آن  
دستکشهایی که هر انگشتش هزار بار از مار بهشت  
برفته تر بود بیرون انداخته آن چترهای  
ابریشمی رنگارنگ را دم طاعوسی با حرکات و  
سکانات دافریب میگشودند و چشمها را دستی



بخم رانداخته لبخندهای اسرار آمیزی تحویل میدادند که بغیر از  
"الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس" تفسیر یذیر نمود.



ایکائی بهمین قناعت میکردند  
دیشی از این در صد اذیت  
و آزار حوریها برنمیآمدند  
ولی متأسفانه بحرامزاد گهای  
دیگری هم متوسل میشدند  
که بیشتر از همه دل آن  
دخترکهای معصوم را  
میسوزاند از آنجمله يك  
دسته از دختر بچه های همین  
پریان را دیدم که دور هم جمع

شده بودند و بیچ بیچ کنان سرها را بهم نزدیک ساخته با گوشه آن چشمهای



ماجر احو و باحر کات آن ابروان بر شیطنت حوریهارا نشان میدادند و هر هر میخندیدند و بیچاره های زبان بسته را دست انداخته چنان مضامین آب نکشیده و لغزهای ناشنیده و مضامین و متلکهای نو بر و نایابی بارشان میکردند که تنها شاید حالزاده ای که آب زاینده رود را خورده باشد از عهده فهم و ترجمه آن بر آید. هر چند بخوبی معلوم بود که از استیصال آشکار حوریها کیف بسیاری میبردند و از شادی در پوست نمیگنجند در ظاهر چنان وانمود میکردند که دلشان بحال آنها میسوزد و با ناز و کرشمه ای که انحصار بخودشان داشت دست را مشت کرده بعبادت زنان بدهن میبردند و با آن دندانهای تیز و سفیدی که رشک مروارید غلطان بود سرانگشتان را بعلاقت دلسوزی و رقت میگزیدند و يك ربزه «وای، وای، خاك عالم بفرقم، خدا نصیب نکند، وای مرده شور» تحویل میدادند حوریهای ناکام که فوراً دستگیرشان شده بود که با چنین پهلوانهایی هنوز بگود نرفته پشتشان بخاك است پیشاپیش خود را مغلوب دیده دندان بر سر جگر نهاده میسوختند و میساختند و بدرگاه الهی مینالیدند که کردگارا مگر ما چه گناهی کرده ایم که گرفتار چنین آتشپاره های بی ایمان و عذابهای مجسمی شده ایم.

درد سر را کوتاه میکنم. از تماشای فرشتگان و اینهمه موجودات لطیف و بدیع لذت سرشاری بردم. از ملائکه مخصوصاً خیلی خوشم آمد و در دل آرزو میکردم که ایکش لا اقل منهم یکجفت بال داشتم و ملك گمنامی بودم. گاهی همانطور که ما آدمیان عبای خود را زیر بغل میگرفتیم آنها نیز بالها را جمع کرده مثل ما روی دوپاره میرفتند و زمانی بال و پر را گشوده از زمین بلند میشدند و مانند گله کبوتر یا هو در وسط امواج

لا یتناهی فضا درهم افتاده هملو گویان بتسبیح وتهلیل میپرداختند و مدام  
اوج گرفته بالا و بالا تر میرفتند و در اعماق آسمان و اقطار سپهر نیلگون

عقاب وار چرخ میزدند و دایره هائی  
میساختند که از مجموع آن کلمه  
طیبه « هو » که از اسمی خاص رب  
الارباب است تشکیل مییافت و رفته  
رفته بقدری بالا میرفتند که باقالیم



عرش و کرسی و قاب قوسین میرسیدند و در طبقات علین عیوق و زوایا  
و خفایای فلک الافلاک از نظر غایب میشدند:

... حالا دیگر چهار پنج ساعت که بحساب روز و ساعت شماری

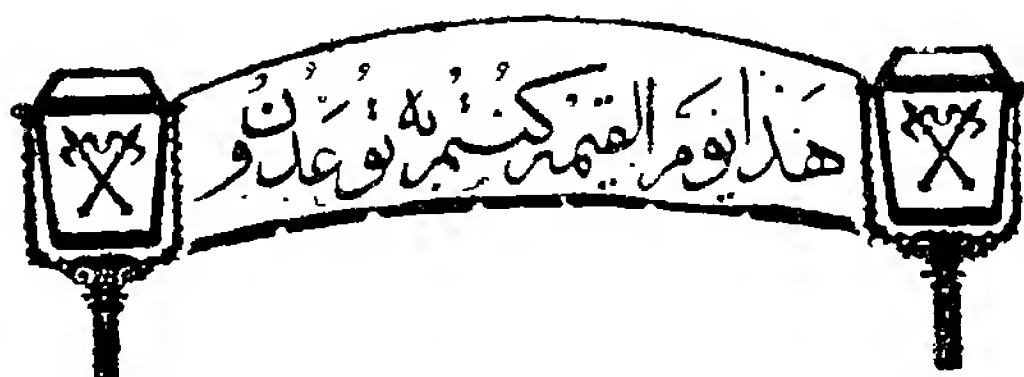
قیامت معادن بیست الی سی هزار سال خودمانی میشود از روز برآمده  
است و خورشید بی پردر آن بالا بحدی شراوت و قساوت بخرج میدهد  
که کفر همه را بالا آورده است . بقول مشهدها هست خورده عرق  
شده است و عنان اختیار یکباره از کفش بیرون رفته آتشی میسوزاند که



باید آمد و دید .

از بس تو این جهنم دره راه رفته ایم و آفتاب و گرد و خاک خورده ایم  
بدون انراق پوستمان کنده شده و کارد باستخوانمان رسیده و ماده کاملاً  
برای طغیان مستعد است یعنی حاضریم که با سلاح بینوایان که دست خالی  
باشد بچنک مدد و برویم .

افسوس که با قضا و قدر طرف شدن بچنک شاخ گاو رفتن و بخیه  
بآب دوغ زدن است سرها را پائین انداختیم و زور قدم آوردیم آنقدر  
رفتیم و رفتیم تا عاقبت بجائی رسیدیم که طاقنمائی پیدا شد و بالای سر در  
نوشته بود :



دسته ای از فرشتگان رحمت گلابدان بدست با استقبالمان شتافتند و  
بنای تعارف و خوش و بش را گذاشتند که « خوش آمدید ، صفا آوردید ،  
قدمتان بالای چشم ، مشرف ، مزین ... »

جسته جسته مقداری هم حوری بمجلس آمد . بیدرنک دورشان را  
گرفته بنای خوشزبانی و صلوات و سلام را گذاشتیم .

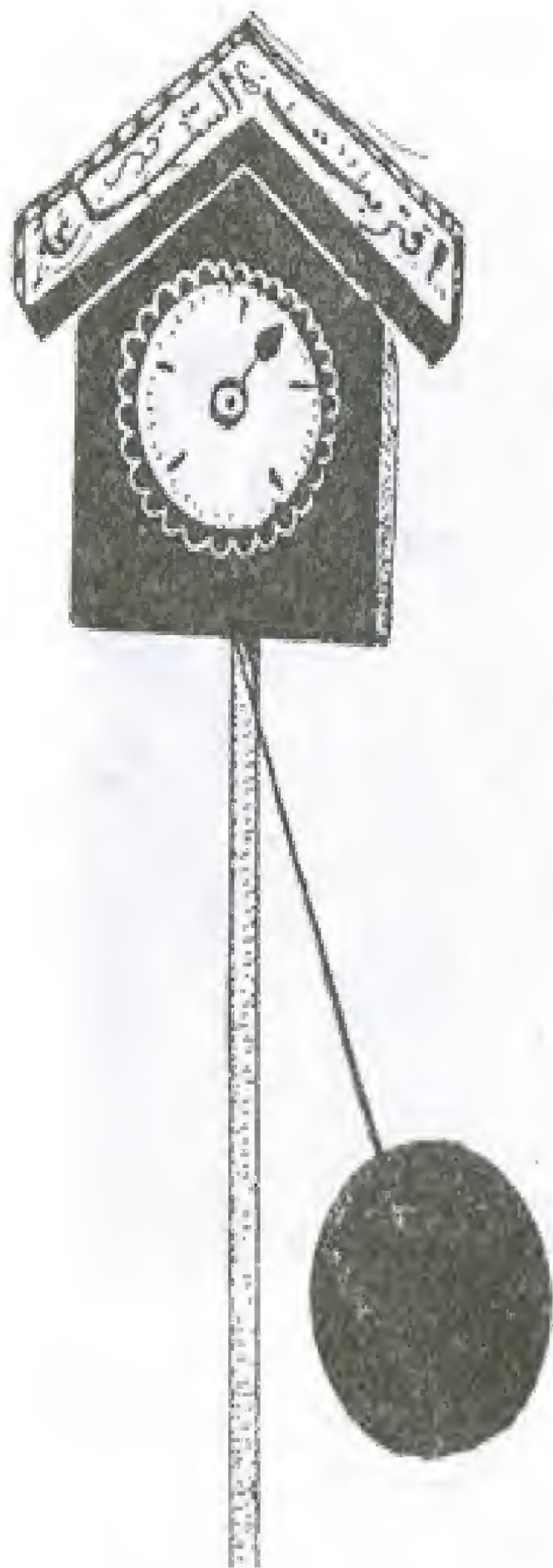
هنوز صدای مد صلواتمان نخواستیده بود که آواز زنگی بگوشتان  
رسید و همینکه سر را برگردانیدیم دیدیم در وسط صحرای قیامت میاه

آهنی بی نهایت بلندی برافراشته اند و در کله آن يك دانه ساعت زنگی  
بغایت بزرگی نصب کرده اند که ساعت های روز پنجاه هزار سال رستاخیز را



میشمارد. دارای چهار صفحه بود و هر صفحه یکی از جهات اربعه مشرف  
و در بالای آن بخط نورانی نوشته شده بود:  
«اقتربت الساعة»

صفحات چهارگانه این ساعت ده بده دارای پنجاه علامت است که  
هر علامتی نشانه یک هزار سال است و مجموع آن که پنجاه هزار سال میشود



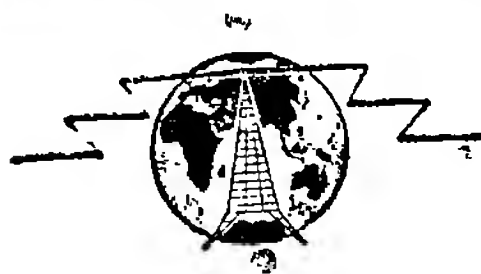
عبارت است از يك روز  
 قیامت . يك عقربك  
 بیشتر ندارد كه هر روز  
 يك بار بدور ساعت  
 میچرخد و هر هزار  
 سالی كه در واقع حكم  
 يك دقیقه را دارد دقی  
 صدا میکند و يك بند  
 جلو میرود روزی پنج  
 مرتبه یعنی هر ده هزار  
 سال يك بار صدای زنگ  
 این ساعت بلند میشود  
 و این صدا بقدرت  
 پروردگار طوری تعبیه  
 شده كه بگوش مؤمنین  
 و مؤمنات آیة رحمت و  
 مغفرت و بگوش اهل  
 خسران و كفار و مزاحده  
 بهیب عذاب و زفير عذاب  
 میآید هر وقت كه  
 صدای این زنگ بلند

میشود ملائكه و آسمانیان و از ما بهتران هر جا و در هر حال و در هر کار

باشند فوراً از کار دست کشیده برسم طاعت و ستایش جبین برخاک ساتیده  
 پنج دقیقه تمام یعنی در حدود چهارصد و بیست سال خودمان یا سبوح  
 یا قدوس میزنند. این ساعت سپرده شده است بدست یکنفر از صاحب منصبان  
 ارشد آبدارخانه خلوت غیبی و هر روز طرفهای عصر کلیدی بزرگی ران  
 شتر بدست و نردبانی بیلندی کوه دماوند بدوش بال و پر زنان فرا میرسد  
 و پله پله از آن نردبان بالا رفته مشغول کوك کردن ساعت میشود  
 و احياناً اگر جلو یا عقب رفته باشد از روی ساعت بغلی خود که با ساعت  
 رصدخانه صمدانی مطابق میرود بدقت میزان مینماید.



حالا دیگر ملائکه و فرشته‌ها با ما کم و بیش بر سر اطف آمده‌اند  
 و حتی گاهی از سر کوچکنوازی با ما طرف صحبت و مکالمه میشوند ولی  
 چیزی که قوز بالا قوز شده این است که عربی قح و غلیظی حرف میزنند  
 که واقعاً دلخراش است و آدم تعجب میکند که میان اینهمه زبانها چرا  
 خداوند برای خاتم الانبیاء خود زبان عربی را انتخاب کرده است. راستی  
 جادارد که بگوئیم میان پیغمبرها جرجیس را انتخاب کرده است. بدتر  
 از همه آن دسته از ملائکه‌ای هم که متصدی امور ما ایرانیها بودند هر چند  
 بخيال خودشان فارسی حرف میزدند اولاً فارسیشان بقدری دست و پا  
 شکسته بود که کسی از آن سر در نمی‌آورد و ثانیاً همان فارسی را هم



باز چنان بالهجه عربی بلغور میکردند  
 که دل آدم بهم میخورد و بژه که  
 فارسی بی‌بهبی دانیز برتر نهادن جسته  
 بدان می‌رخیدند و از بکار بستن



واژه‌هایی که از دیرباز بیگانه و ناراوا شده بود و دریافت آن مارا کلان دشوار مینمود اندیشه نمودن نمی‌پسندیدند و خلاصه آنکه رویهم‌رفته پدر صاحب‌خرا را جلوی چشمش در می‌آوردند.

اینک بجائی رسیده‌ایم که پستهای رادیو از طلای خام سر بیوق

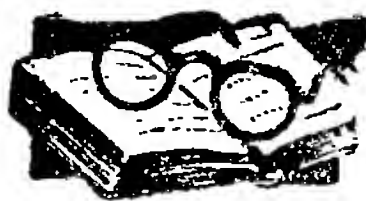


کشیده و از گیرنده و دهنده همه با  
 قوه مغناطیس عیبی کار میکند و مدام  
 با هفت آسمان و هفت زمین و نه گنبد  
 دوار و هیجده هزار و سیصد و شصت  
 میخ‌آب‌سری می‌پاشند و میکشند و چون  
 ها و دستگاه‌های عین‌سوت لایستخ

بزیان‌هایی که احدی از ما نمی‌فهمد آلو آو گویان سکان عازا اعلی و عمله خلوت غیبی دستورهای محرمانه میدهد.

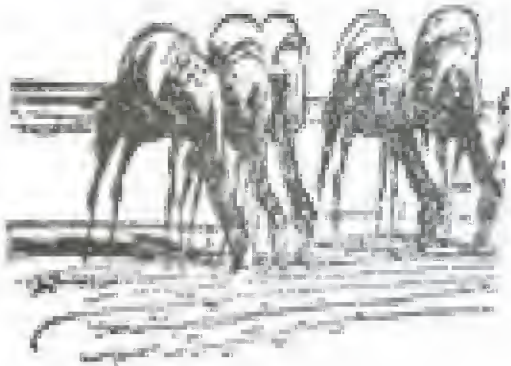
سابقاً اشاره‌ای رفت که حیوانات هم زنده شده در میان صحرای محشر

چرا و رفت و آمد مشغول بودند. اکنون  
 نه، نیز درش بادش عا، سزدوگاه قیامت  
 پیدا اند و صداها را درهم انداخته محشر  
 کرده اند. بعضی از آنها از قبیل سگ اصحاب



کَهِف و گوسفند حضرت ابراهیم و گرك حضرت یوسف و گربه ابوهریره  
 و حتی بز اخفش مورد توجه و احترام مخصوص قرشتگان میباشند و بچه  
 مارانکه دوز آنهارا گرفته بنوازش نقل بیدمشک و نبات و شکر بنیر بدن  
 آنها می‌گذارند شترهای عید قربان را قطار ساخته اند و پس از آنکه  
 ساربان بال و پردازی از خاد و خاشاک معطر جنات عدن نواله چاقی

تو حلقشان تپانید پالانهای زردنگاری را که پالاندوزهای آخرت از



اطلس و دیبا دوخته بودند بر پشت آنها نهاده یتیم چهارپاداری مهار ابریشمین آنها را بدوش گرفت و بطرف چراگاه سرمدی روان گردید .

برای براق و دلدل و یعفور و ذوالجناح و خر حضرت مسیح و ناقه صالح و ماهی یونس و مهدد سلیمان و شیرفضه و حمار بلعم با عور روغنش را زیاد کرده حوریان از موی خود دهنه و افسارهای جواهر نشان بافته بودند و بر هر کدام بچه ملائکه ای سوار شده بود و بسا سلام و صلوات بسر طویله غیبی رهسپار بودند

خیلی دلم میخواست رخسارم خودمان را ببینم ولی هرچه گشتم و سراغ گرفتم دستم بجائی بند نشد . از قراری که شنیدم نظر بعلاقه شدیدی که برستم داشته نتوانسته بودند او را از صاحبش جدا نمایند .



ناگهان غلغله و ولوله غریبی برخاست و معلوم شد که گروه پیغمبران بحق و ائمه اطهار میرسند . یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر اولوالعزم و دوازده امام و چهارده معصوم و جم غفیری از اصحاب و اهل بیت و مهاجر و انصار و اولیاء الله و شیوخ و اقطاب و اوتاد و زهاد و عباد و مبلغی نیز از عرفا ( که بقول ذوالنون پادشاهان زهاد و عباد بشمار میروند ) همه با صورتهائی از شیر سفیدتر و از آفتاب نورانی تر و جمله با طمأنینه و هیبت و وقار در حالیکه نور از دور سر صبار کشان تنق زنان طبق طبق با آسمان



ساطع بود خرامان خرامان بجلو میآمدند. خیل فرشتگان نیز از هر سو دور آنها را گرفته هلالو گویان عطر و کلاب میافشانند و آواز تسبیح و تهلیل و بانك الله اكبر الله اكبر گوش فلک را کر میکند.

قضیه خوشمزهای در آنجا پیش آمد که حکایتش بی لطف نیست. آخوند ریشوی سرخ رو و سرخ موی گردن کلفت ازرق چشمی حدیث قدسی «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» را سند قرار داده اصرار داشت که چون از طایفه علماست بالنبیاء بنی اسرائیل همشان و هم رتبه است و دوپارا در یک کفش کرده بود که من هم باید در صف انبیاء داخل باشم ولی خدا پدریکنفر از آن داش مشدیهای سینه چاک سرای دنیا را بیامرزد که شیشکی قابمی بسته با آرنج تخت سینه اش کوفت و گفت «احمق مندیل بسر مگر سراشپختر آورده ای مگر خیال کردی مردم ترا نمیشناسند مگر تو همان کسی نیستی که عرق را از لوله قوری میخوردی که دهانت نجس نشود. هزار بار از تو سرگنده ترها را اینجا راه نمیدهند و تو با این دك و پوز منحوس میخواهی در ردیف پیغمبر و امام داخل بشوی مردك سفیه

«آنجا که شتر بود بیک قاز»

«خر قیمت واقعی ندارد»

د، هر چه زودتر گورت را گم کن والا هر چه دیده ای از چشم خودت دیده ای. آخوندك وقتی دید شتر را بدجائی خوابانده و سنبه پرزور است بی چون و چرا دمش را روی کولش گذاشته شیخی را دمش داد.

در همان گیر و دار قصه مضحکتری اتفاق افتاد که مدتی اسباب تفریح سر تا سر صحرای محشر گردید و خود من هم از بس خندیدم بی اغراق نزدیک بود روده بر بشوم. تفصیل آنکه بکنفر کهنه یهودی شمعون نام

نمیدانم از کجا بال و پر نیمدار اسقاط و واژه‌ای بدست آورده و با قاطمه و نوح قند بزر در بغل بسته بود و باسم ملك شمعانيل خود را در میان خیل ملائکه انداخته سعی داشت خود را بجای ملائکه جا بزند و رد گم کند ولی از آنجائیکه بوی سیر دهانش از يك فرسنگی شنیده میشد بزودی مچش گیر آمد و مقتشین و باز رسان قیامت که این قبیل شوخیها سرشان نمیشد یازو را در وسط گرفته بازوانش را از پشت بستند و کشان کشان بضرب قاشوقی و پس گردنی باخفت و افتضاح هر چه تمامتر بردندش بخدمت حضرت موسی که چون از امت و ملت او بود خودش حکمش را بنماید:

رجاله و مردم بیکاره هم که از بس مرارت و زجر کشیده بودند جگرشان برای اینگونه قضایا لك زده بود ملا شمعون را دور کرده بدون آنکه از حضرت موسی خجالت بکشند دست میزدند و میگفتند :

« آخوند ملا شمعون ... نت را بذار توفن چون »

« جناب ملا شمعون ریشته خورده بجنبون »

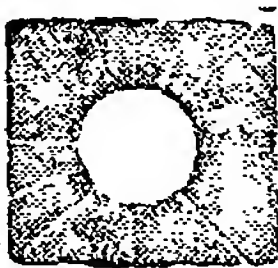
حضرت موسی وقتی از ماقع آگاه گردید از فرط غضب آب دهان بر صورت آن ظالم انداخته با صدائی که از شدت تألم میلرزید فرمود ای ملعون همانطور که در میان سر و همسر ما را سیاه رو کردی خداوند منتقم قهار خودش روی ترا سیاه کند . سپس يك تن از نسقچیان بنام که گرز هفتاد هزار من آتشین بردوش چون سد سکندر در کنار ایستاده بود امر فرمود که لازم است فی الفور رفته دارائی این خبیث را ضبط نموده بمن گزارش بدهید . نسقچی نامبرده دو پاشنه چکمه‌های خود را بهم زده سلام نظامی داد و عرض کرد یا کلیم الله هر چه امر مبارك باشد اطاعت میشود ولی چون این شخص تازه از قبر بیرون آمده تصور نمیرود چیزی در بساطش

پیدا بشود. حضرت تبسم نمکینی فرموده گفت شما خاطرتان جمع باشد، من این جماعت را بهتر از شما میشناسم. اگر درست تفتیش کردید و چیزی پیدا نشد من ضامن ...



این بیش آمدها خورشید جفاکار را از کار خود باز نمیداشت. از بس بمغزم تایید کلافه شدم و برسم استرحام نگاهی بجانب او انداختم دیدم مثل کاسه خون آن بالا پهن شده و مانند قلب آتشی که دوچار خفقان شده باشد ضربانی داشت که کاملاً مرئی و محسوس بود. از سر تا پایش شقاوت میبارید و آشکار بود که هرگز بوی رحم و مروت بدماعش نرسیده است و هرچه از وجز بکنم از دستم رفته است لهذا از سر غیظ آب دهانی بزمین انداخته لاجول گویان براه افتادم.

بالاخره از بس همه له له زدیم دل یک نفر از ملائکه که معلوم شد رئیس



آبدارخانه مبارک است و بیانش خیلی خاک بر-  
میدارد بحالمان سوخت و کلید زمهریر را از جیب  
خود بیرون آوردم و یک نفر از گماشتگان که طرف  
و تون و اطمینانش بود (مخفی نماند که در آن

دنیا توك و توك از اینگونه مأمورین و مستخدمین موثق و درستکار پیدا  
میشود) سپرده گفت آی سرت را بنمازم میخوام سر ساخت بروی  
بقاطرخانه و يك قطار قاطر برداشته خود را بزمهریر برسانی و از قول من باعضای  
زمهریر بگوئی هرچه زودتر مقداری از آن یخهای بلوری مخصوص بار  
این قاطرها بکنند و بمشکدارها و مطاره چیهامم بسیاری بیدرونك مشکها  
و مطاره های خود را از آب پر کرده شلاق کش خود را باینجا برسانند

تا بهمه انعام چاقی بدهم طولی نکشید که سقاها با مطاره های قدرت  
دوان دوان فرا رسیدند ولی افسوس و هزار افسوس که یخ هنوز بما  
نرسیده آب شده بود و آب مشک و مطاره هم بقدرت کامله پروردگار  
چنان داغ شد، بود که جگر را مثل زرنیخ میسوزاند مقدار بسیار کمی  
هم که باندازه يك كف دست از آب باقی مانده بود در جام بلوری ریخته آنچه  
را هم از یخ در ته گاله ها بدست آمد در آن قلیه کرده در مقابل چشم ماخود  
جناب آبدارباشی لاجرعه نوش جان فرمودند و تنها چیزی که نصیب ما  
شد عاقبت گفتن و حسرت خوردن بود و بس .



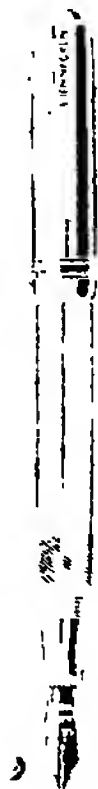
لابد باور نمیکنید که در این بحبوحه و گیرودار کسانی بودند که باز  
دست از هوی و هوسهای نفسانی برنداشته در عرصه قیامت نیز که مار

پوست میانداخت و خرتب میکرد باز بهمان  
هرزگیها و لهو و لعبهای دنیوی سرگرم بودند .

از آنجمله جمعی از نویسندگان و اهل  
تحقیق را دیدم که وقایع نگار بی جیره و مواجب  
قیامت شده قلم بدست مشغول انتقاد و خرده گیری



از اوضاع لوح و قلم بودند و در این زمینه داد  
تبع و تدقیق را میدادند ولی چنان از زور گرما  
تف در دهان شان خشك شده بود که مدادهایشان  
را نمیتوانستند تر نمایند و اگر قلم خود نویسی هم  
احیاناً از زیر فشار قبر صحیح و سالم جانی بدر برده  
بود مر کبش تمام شده بخرخر افتاده بود حضرات



فضائل مآبی از این حیث سخت بزرگوار بودند و بنظم و شرمندام باین  
شغل ادبار و اقبال ناسازگار لعن و نفرین میکردند و حسب حال را ایات  
بسیار مناسب بقلب میزدند.

حالا باز خدا پدر اینها را بیامرزد که لا اقل مایه رسوائی و روسیاهی  
نبودند ولی بسر عزیز خودتان یکمشت از بر و بچه های خودمانی و از جوان  
و جاهلها را دیدم که بمجرد اینکه بآلتفربری یا حوری در گوشه ای سراغ  
میکردند اختیار از دستشان بیرون میرفت و بوضع عنیفی بنای شوخی و  
باردی را میگذاشتند بخیال خودشان بخور میدادند. يك براز بچه های  
ناپاك بی سرو پا هم از دور دست میزدند و فریاد میکردند «لاسی دوغ است»  
ملندوغ است».

از اینها همه هم بدتر یکنفر از آن قزوینیهای شیرخشت مزاجی که در  
عالم ساده پرستی حکم گاو ییشانی سفید را پیدا کرده اند بچشم خود دیدم  
که غلمان نتراشیده و نخراشیده از خود نره خرتری را سراغ کرده و عالم  
آشکار دل با و سپرده است و در کمال بی پروائی بصدای بلند صلاي عشق  
داده میگفت:

«این است بهشت اگر شنیدی»

«کز دیدن آن جوان شود پیر»

و از همان يك فرسنگی در كش و قوس خاطر خواهی خشك و خالی و  
عشق بازی. دیشلمه افتاده و چیزی نمانده بود که یارو را با چشم بیلمد.  
از شما چه پنهان خود ملائکه هم گرچه در ظاهر خیلی جانماز آب  
میکشیدند ولی آنها هم بلا شك يك چیزیشان میشد و واضح بود که دلشان  
میشنگد و سر و گوششان میجنبند. با همین چشمهای باباقوری خودم

یکنفر از معاریف آنها را دیدم که چشم را بیک دخترک ارمنی معلوم الحال دوخته بود که الحق در حسن و جمال دست کمی از حوریها نداشت و از اشارات چشم و ابرویش معلوم بود که از آن کلکیهائی است که زبانم لال در عالم لوندی تا و لنگه ندارد و از ترس اینکه مبادا آفتاب بتن و بدن نازنین آن ماهر و بیفتد بال خود را چتر آسا بر سر او انداخته بود و از آن آههای جانسوزی که از ته دلش بیرون میآمد معلوم بود که گلویش سخت گیر کرده است . بیچاره همانجا خشکش زده بود و انگشت بدهان زیر لب زمزمه میکرد :

«گر چنین حور در بهشت آید»

«همه حوران شوند غلمانش»

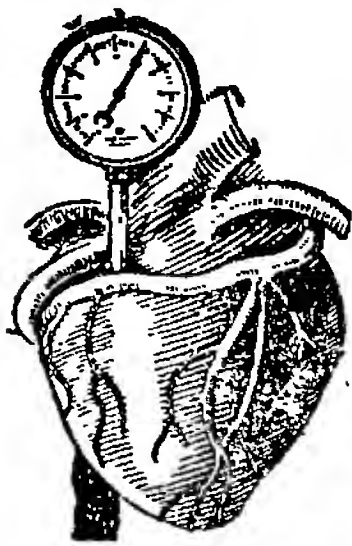
بوشیده نماند که غلمانم اهم چندان از همه قطاران خود عقب نمیافتادند و خصوصاً بعضی از آنها که شیوه ای تر بودند زلف را یک ور زده ، کلاه را کج نهاده ، یک ابرو را بالا انداخته ، پشت چشم را نازک کرده بحال مکش مرگمائی که بییان نگنجد در کار فریفتن و از راه در بردن دخترهای مردم بودند و از حرکات و سکناتشان بخوبی بر میآمد که خود را بی چون و چرا گل سرسبد آفرینش میدانند و هر چند نگارنده را در این بازار بهیچوجه من الوجوه خبرت و بصیرتی نیست اما از قرا معلوم گویا چندان بی حق هم نبودند .

بیچاره طایفه جن از این خوان نعمت بکلی بی نصیب بودند و سرشان بی کلاه مانده بود ، هر چند بحکم «خلق الجان من مارج من نار» جوهرشان از آتش بود و حرارت آفتاب خم بابریشان نمیآورد و مثل ما مادر مرده هاسیاه و سوخته نشده بودند و عرق از ناودانهای چهار چوبه

وجودشان روان نبود باز نظر بهمان کیفیاتی که خودتان حدس میزنید و سبب شده که آنها را «بوداده» خوانده‌اند و بمناسبت آن دك و پوزهای غریب و دم و سم عجیب بدبختانه حنایشان نه پیش حوریها رنگ داشت و نه پیش بریها و لهذا کارشان منحصر بچشم‌چرانی بیفایده و سماق مکیدن خشک و خالی شده بود . وقتی کاملاً دستگیرشان شد که در آفرینش مغبونند و ادعای غبن هم بیحاصل است بحکم بدجنسی فطری باهمان اسرار مگو و فوت و فنهای کاسه‌گری که انحصار بآن جنس موذی و مزور دارد بنای دو بهم‌زنی و نمامی و تفتین را گذاشتند ولی خوشبختانه هرچه دست و پا کردند تف سربالا بود که بصورت خودشان بر میگشت و اسباب رو سیاهی خودشان میگردد . لعنة الله علیهم اجمعین .



اکنون دو کلمه هم از زمان لا کردار و جریان بیداد گر آن بشنوید .  
بی پیرگوئی سر سوزنی باین کشمکشها و گیرودارها و محنت و شادیها



اعتنا نداشت . آن ساعت کذافی بی کتاب هم که در واقع مظهری از مظهر زمان بود در سینه سوزان قیامت حکم ضربان قلب ابدیت را پیدا کرده بود . مدام انگرش را از راست بچپ و از چپ بر راست میانداخت و آن یکتا عقر - بک هولناک هی دقی کرده مرتباً یک قدم بجلو میرفت . حالا دیگر حتی خورشید هم چون قندیل

آتشینی در آن بالای آسمان خشکش زده است و بنظر میرسد که بقول  
حضرت زردشت بمقام «زروان» رسیده باشد یعنی بابدیت ساکن و ثابت  
و بزمانی که از جریان باز ایستاده باشد و مانند آب را کدی که دیگر  
هرگز به جریان نیفتد.



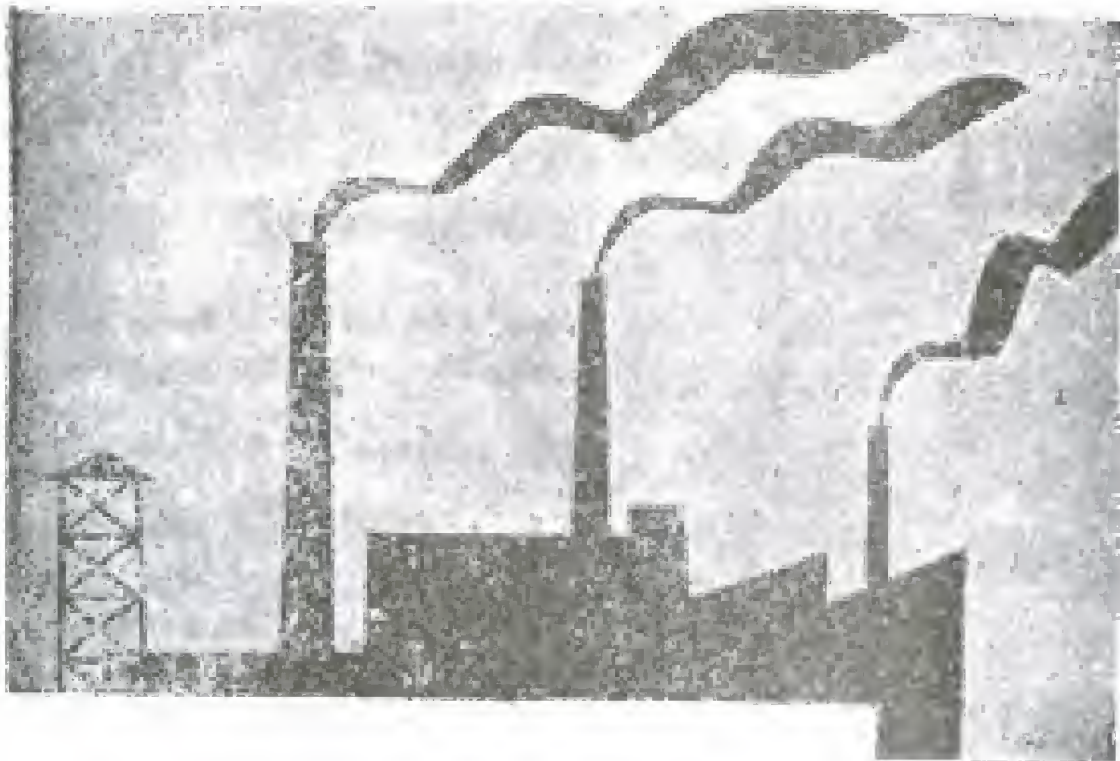


«وای اگر ازیس امروز بود فردائی»  
(حافظ)

پردهٔ سوم  
مقدمات حضور

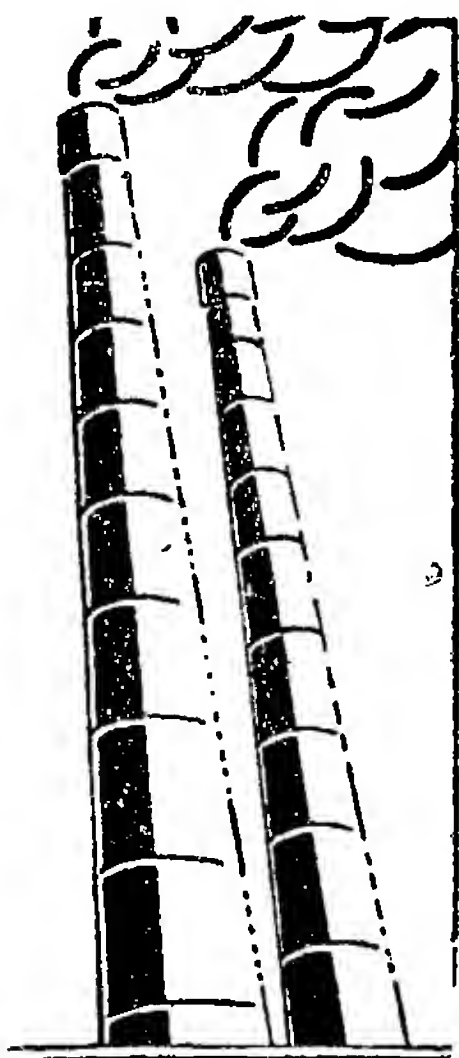
بیا  
در سرمای مقدماتی

از بس رفتیم و رفتیم عاقبت بجائی رسیدیم که درست بوی آبادی میداد .  
ظاهرا باید سرزمین صنعتی قیامت باشد. دودکشها از هر سو سر به آسمان  
میسایند و دود چشم فلک را کور کرده است .



تعجب کنان در صدد تحقیق امر بر آمدیم و معلوم شد کارخانهٔ  
مرکزی تعمیر بال و پراست و روزی پنجاه میلیون بال و پر مستعمل را در

آنجا بوشایل شیمیائی میشوند و پاك میکنند و گرد و خاکش را میگیرند  
و جاهای زده اش را رفو میکنند و لکه هایش را گرفته جلا میدهند و مانند  
دسته گل بیرون میدهند که هر کس ببیند قسم میخورد که تازه از زیر دست



استاد در آمده است. با آنکه هنوز  
مبلغی از آنجا دور نبودیم صدای  
ماشینهای بلند بود و سوت دود  
کشهایش نه میگذاشت غذا بصدا برسد.  
در همان اثناء جوانك عرب  
نژادی جلب توجهم را نمود. چنان  
شیفته جمال غلمانك زبرجد قبائی  
شده بود که یکسره از این عالم بدر  
افتاده و کار بجائی کشیده بود که  
ملکی که موکل او بود هر چه سیخش  
میزد و میگفت «عمویاد کار خوابی  
یا بیدار» گانه خشب مسندة بالهجة  
عربی «فتبارك الله» تحویل میداد

هنوز از تماشای اداهای شتری

این حیوان خوش علف فارغ نشده

بودم که چشمم بیک نفر شل بیچاره ای افتاد که ظاهراً يك پایش را از ران  
بریده بودند و تنها با يك پا راه میرفت. میگفت پس از بیرون افتادن از  
قبريك تخته تابوت پیدا کردم و آنرا بجای عصابکار بردم و بهر خون دلی  
بود خود را تا باینجا رسانده ام ولی حالا دیگر از بس راه رفته ام این

عصاهم بکلی سائیده و چیزی از آن باقی نمانده است و دیگر ابدأ تکلیف خود را نمیدانم . مردك نامراد در میان ازدحام و رفت و آمد سخت گیر افتاده بود . گاهی از شدت خستگی ناچار بر زمین می نشست که لا محاله نفسی تازه کند ولی فوراً از همراهان عقب میافتاد و میدید که هیچ جای نشستن نیست و کمترین غفلتی « باز دارد پیاده را زسیل » دوباره او را ستون بدن قرار میداد بزور خود را بلند میکرد ؛ چون ملخ بال شکسته چند قدمی جستن میکرد و از نو خسته و تالان زمین میافتاد .

خیلی دلم بحالش سوخت . خواستم . زیر بغلش را بگیرم و کمکی بحالش بکنم ولی چون از قضا خیلی هم تنومند بود خود من نیز بزودی از نفس افتادم . سرگردان مانده نمیدانستم چه خاک سیاهی بسربریزم که خدا پدرش را بیمارزد یکنفر از ملائکه که شاهد و ناظر آن احوال بود نزدیک شده گفت از همینجا نجهنمید تا من بروم از درخت سدره الم تنهی يك چوبدستی محکم و خوبی برای شما بریده بیاورم . اینرا گفت و چون بیغوشی که بدنبال شکار بر خیزد بال و پر گشوده ناپدید شد و طولی نکشید که با واحد یموت بی ریخت و قواره ای برگشت . ولی مردك یکپا تا آمد بخود بجنبید بقدر يك کف دست از موضع معتاد کفش که بازمین تماس پیدا کرده بود سوخت و آتش بنگوشت بدنش رسید و جد و آبائش مقابل چشمش آمد .



بمحض اینکه پایمان بآبادی رسید گروهی از ملائکه دور مان حلقه زدند و ما را چون نگین در میان گرفته بجهانب اینیه و عمارات مفصل و تودرتویی بردند که بعدها معلوم شد حمام و دکانهای سلمانی است .

از ارضاع آن حمام و از لذتی که بردیم هر چه بگویم کم گفته‌ام چنان  
مشتمالی بما دادند که دلاکهای نورو کجور بخواب هم ندیده بودند . پیر  
بودیم جوان شدیم ، مرده بودیم زنده شدیم

از حمام یکر است بردندمان بدکان دلاکی . استادها و شاگردهای  
بال و پردار که بشیوه سلمانیهای خودمان شانهارا لابلای موی خود  
نشانده بودند تیغ و فسان بدست افتادند بجانمان و چون ریش و قیچی  
هر دو بدست خودشان بود در اندک مدتی که بطور حتم از یک ساعت و نیم  
یعنی هفت هزار و پانصد سال تجاوز نمی‌کرد سر و صورتها را اصلاح کردند  
و با عطری که بویش انسان را هست می‌کرد موهایمان را خوشبو ساختند .  
«ساعت حمام» و «عافیت باشد» گویان در جلوی آینه‌های قدی مشغول  
بر انداز حسن و جمال باز یافته بودیم که ناگهان غلغلۀ غریبی از بیرون  
بگوشمان رسید و معلوم شد ازدهای هفت سری از آن ازدهای ناحق  
جهنم از غفلت و بی احتیاطی یساول و قراول و سرایدار جهنم که برای دست  
رساندن بآب بیرون رفته ولای در را باز گذاشته بوده است استفاده کرده  
خود را بیرون انداخته است .

خلق از ترس و وا همه غیه کشان با طراف فراری بودند و واقعاً محشر  
در محشر شده بود . بوی بدنش که مثل بوی انقوزه گذاخته بود چنان کند  
و تعقنی راه انداخته بود که نزدیک بود اهل رستاخیز یکسره خفه بشوند .  
آتشی که شراره کشان از چشم و دهانش بیرون می‌آمد بعمارات و ابنیه  
اطراف سرایت کرده بود و اگر عملة اطفائیه خود را نرسانده بودند بیم  
آن میرفت که کار بجاهای نازک بکشد . نمره زنان در میان زندگان افتاده  
بود و میر بود و میدرید و میبلعید و از کشته پشته‌ها میساخت . از همه بدتر

گوشت جن وانس زیردندانش مزه کرده بود و دل کن معامله نبود و غریب  
هل من مزیدش ارزه بر اندام کون و مکان انداخته بود . شکر خدا را که  
نقاره خانه ها بصدا در آمد. دردم بصدا ی بوق و کرنا يك گروهان از ملائکه  
عقاب و خازین دوزخ که در میان همگنان بزور و شجاعت و بزنی بهادری  
مشهور بودند با دستگاه اطفائیه سرمدی بقدم یورش فرا رسیدند  
و شرابین جانور نابکار را از سرمخلوق کنند و از هر جانب زنجیرها بر  
او افکنده کشان کشان برده در قعر جهنم انداختند و یکی از آن قفل‌های  
چنانی بیزرگی ران شتر بدر زدند که گمان نمیکنم تا دنیا دنیا است دگر بار  
باز شود .

هنوز از دکاهای دلاکی بیرون نیامده بودیم که باز صدای شلاق موکلین  
بلند گردید و معلوم شد باز باید براه بیفتیم .  
هر چه پرسیدیم آخر مارا بکجا میبرید جوابی نشنیدیم . ملك جلنبری  
از بقلم میپرسید تك بالش را چسبیدم که داداش جان مارا بکجا میبرند .  
گفت «فضولی موقوف» و زد زیر دستم و راهش را گرفته مثل گنجشك بجانب  
خاور پیر و از در آمد .

چند قدم دورتر فرشته بیکار و بیعار دیگری سالانه از پهلویم  
رد میشد . بچاپلوسی بنزدیکش رفتم و گفتم جناب اجل مارا بکجا میبرند  
گفت بدرك اسفل و اخ و تفی بزمین انداخته بال و پر را گشود و بطرف باختر  
پریدن گرفت .



چه درد سر بد هم . از پا افتادیم تا بدانجامی که باید برسیم رسیدیم .  
آتش دهن سوزی نبود . همه اش قلمه و سد و در بند و تماشا نرده و شبکه

وهره و طارمی بود و هزاران دریچه دور آنرا گرفته و پشت هر دریچه ای  
ملکی نشسته بود. از هر سوراخ و سنبه ای طنابها گذرانده و بهر میخی زنجیرها  
بسته و چنان راهها را مسدود کرده بودند که پشه نمیتوانست عبور نماید.  
باینهم قناعت نکرده گله بگله قراول و آردال تفنگ بدوش و دوپاشنه پا  
بههم آمده مثل چوب خشك شده بودند و با آن گردنهای شق چنان بآدم  
نگاه میکردند که زهره شیر آب میشد.

طولی نکشید که قضیه روشن شد و معلوم گردید که اینجا سرحد  
است و اینجا است که ممیزین محشر بهویت اشخاص رسیدگی کرده تعرفه  
و اجازه مرور میدهند.

کرورها مأمورین شداد و غلاظ همه با لباسهای رسمی و شمشیر  
و حمایل و پاگون و زرق و برق و یراق و زنجیره چنانکه گوئی از  
زمین جوشیده باشند در مقابلمان سبز شدند و برزخ سؤال و جواب  
شروع شد.

با شرح و تفصیل این سؤال و جوابها سرعزیزتان را بدرود نمیاورم.  
همه لابد از سرحد عبور کرده اید و گیرجماعت سرحددار و گمرکچی  
افتاده اید و میدانید چه مزه ای دارد. من که شخصاً شب اول گورو گفتگوی  
بانکیرو منکر را صدبار ترجیح میدهم.

حالا مأمورین بیمزگی میکردند بجای خود و غیر از آن هم از آنها  
منتظر نبودیم ولی باید اقرار نمود که در میان خود ما هم اشخاصی پیدا  
میشدند که واقعاً مستحق چوب و فلك بودند. بعضی ها بیجهت و محضاً لله  
دروغ میگفتند و فرضاً اگر اسمشان حسن بود میگفتند حسین است.  
بعضی دیگر جواب دادن را کسرشان دانسته تا آنکه وقتوت بمیان نمیاورد

از خرتکبر و افاده پائین نمیآمدند . یک نفر انگلیسی دیلاق اصرار داشت که تا مأموریت نامه مأمور را نبینم بسؤالاتش جواب نخواهم داد . آنقدر بیمزگی کرد تا طرف از ناچاری مأموریت نامه خود را ارائه داد و آنوقت تازه جناب ایراد داشتند که چرا امضای آن در وزارت مستملکات بریتانیای کبری بتصدیق نرسیده است .

اگر بخواهم شرح این سؤال و جوابها را بدهم مشغول هفتاد من کاغذ شود و خودتان بهتر میدانید که در صحرای محشر کاغذ خیلی کمیاب است . حالا آیا چند هزار سال طول کشید آنرا هم نمیدانم همینقدر است که عاقبت آرواره طرفین بدرد آمد و کسالت و خستگی چنان بالا گرفت که موزیک خمیازه اذهر سو در صحرای محشر باصطلاح استانبولیهای آن دنیا طنین انداز گردید . همان مأمورین دژخیم صفتی که در ابتدا داشتند مارا درهم میدریدند حالا تمام همشان مصروف بر این است که هرچه زودتر کارها را سنبل کرده شر این مصیبت را از سر خود بکنند و لهذا هویتها مثل فرقه مشخص میگردد و همیزيها و سؤال و جوابها بسرعتی بعمل میآید که باد بیایش نمیرسد .

القصة دفترهای ثبت و ضبط بسته شد و از آن بندجستیم و روسیاهی بزغال ماند و بآن مأمورین از خدا بیخبری که خیال میکردند خداوند آنها را فقط و فقط برای اذیت و آزار مردم خلق کرده است و لایع .

از چاه در نیامده بچاله افتادیم باین معنی که گریبانمان بچنگ یا دسته مأمور دیگر افتاد و آنوقت تازه قدر اولیها را دانستیم . اینجا حکم کمرکخانه را دارد وجیب و بقلها را تفتیش میکنند .

با مأمورینی چنان رذل و بی چشم ورو و بی پدر و مادر سروکار داریم

که مسلمان نشنود کافر نیند . طابق النعل بالنعل از قالب گمر کچیهای خودمان بیرون افتاده اند یعنی تابخواهید مزاحم و مودی و جلاد و بی ادب و بیش از آنچه بتصور آید وقیح و زمخت و بدگمان .

در جنب گمر کخانه چاله منجلا بمانندی کنده شده بود و مأمور بودند آنچه را در جیب و بغل مایابند همه را بدون استثنا در آن چاله بیندازند . سرسوزنی در انجام این مأموریت کوتاهی نکردند و باید شکر پروردگار را بجا آورد که خودمان را در آن سوراخ پر گند و بو نینداختند . بقدری بت و صلیب و کتاب و زنار و سبجه و بیاض و اسباب و کالای دیگری از همین قبیله در آن گودال بی بن و بیکران سرازیر گردید که اگر در اقیانوس اطلس افتاده بود اقیانوس را پر میکرد .



اینک همه بادست خالی تعرفه هارا با  
ریسمانی بگردن آویخته ایم و از نو باز بدنبال  
موکلین بالدار خود براه افتادیم . محتاج بتذکر  
نیست که خورشید مشعل بیداد بدست کوره خود  
را باز هم تیزتر و تندتر کرده و با آن چشمهای  
خیره که از کاسه خون سرخ تراست در بالای  
سرمان سینه سپر کرده و سرگرم آتش فشانی و گرم کردن میدان میباشد و  
راستی راستی شورش را در آورده است . قفح حرارت بمغز هاتا بیده و فریاد  
های العطش العطش ساحت قیامت را نانی انین صحرای کربلا ساخته است .  
خوشبختانه راه چندان دور نبود . بجائی رسیدیم که اگر در بالای  
سر درش بخط جلی نوشته بودند «قرنطینه» محال بود که کسی بتواند حدس



بزند که آنجا کجاست .

بنائی بود بی نهایت عظیم و مرتفع و پیچیده و یرنشیب و فراز . از  
بس از پیچ و خم دالانها و دهلیزها و سرسراها و غلامگردشهای مارپیچ  
مارپیچ بر چین و شکن کج و معوج گذشتیم نزدیک بود عقلمان زایل شود .  
بدرودیوار لوحه های زیادی آویخته اند که :

«النظافة من الایمان»

و کارکنان همه با پوزه بندها و پیش دامنه های پاك و سفید در رفت  
و آمد هستند .

مخلص کلام آنکه دو ساعتی بیشتر (یعنی ده هزار سال) طول نکشید  
که همه شسته و رفته از حمامها و اطاقهای قیفی شکلی که بدفع عفونت  
اختصاص داشت بیرون جستم و لی باز هم مدتی طول کشید تا حلق و سینه  
وریتین خود را بزور اخ و تف و سرفه و اهن و اوهون ازدود و ابخره  
گوگردی و اخلاطهای متعفن و بدرنگ خالی ساختیم و توانستیم براحتی  
نفسی بکشیم

در همان حیص و بیص جوانك مزلف صفتی از هموطنان را دیدم  
که چون در آن دنیا بقول خودش علم طب تحصیل میکرده حالا اصرار  
داشت که بنگاه این قرنطینه (البته ایشان واژه ای بکار بردند که خودشان  
برای کلمه قرنطینه تراشیده بودند و متأسفانه فراموشم شده ولی همیتقدر  
میدانم که کلمه مرکب دور و دراز پرگند و بوئی بود که احتیاج کامل بضد  
عفونی داشت) باری ایشان اصرار داشتند که بنگاه این قرنطینه بر طبق اصول  
فنی جدید ساخته نشده است و خیال داشتند در اولین فرصت گزارش  
عالمانه مفصلی در این باب تهیه نموده و بمقامات صلاحیتدار بفرستند .

شکر خدا را که حالا دیگر کار تشریفات بیشمار و «فورمالیته» های پر در در سر تمام شده است و همه از جن و پری و انسان و حیوان و غول و دیو و یاجوج و ماجوج و طوایف و اقوام دیگری که من اسمشان را نشنیده بودم طیب و طاهر و پاک و پاکیزه مانند کودک نوزادی که از شکم مادر بیرون آمده باشد برای تشریف بپیشگاه جلال آمده و حاضریراقیم .

ولی افسوس که کارکنان قیامت در انجام وظایف محوله مسامحه نموده اند و هنوز کارها آنطوریکه باید روبراه نشده است . میگویند خبر کرده اند که تا چند ساعت دیگر بدون هیچگونه برو برگرد بایستی همه کارها تمام شده باشد که درست وقتی آفتاب بوسط السماء قیامت رسید تشریفات رسیدگی بنامه های اعمال و بازدید حساب و کار بازخواست شروع خواهد شد .



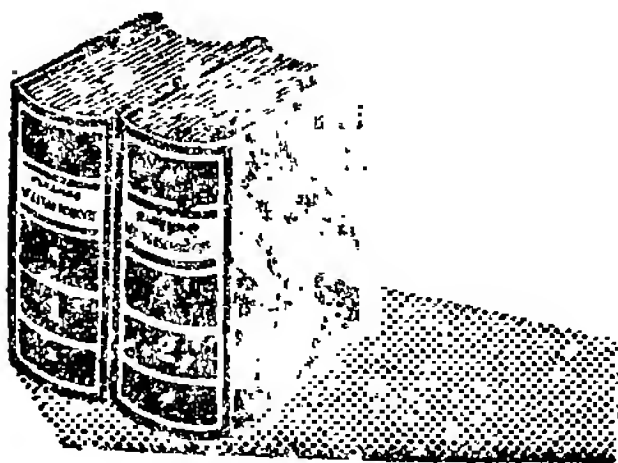
همه بهم افتاده اند و قشقرم ای برپا شده که آن سرش پیدا نیست . هرکسی بسهم خود میخواهد لیاقت بروز بدهد و عرضه و جرئت خود را بنمایاند و همین قضیه باعث شده که هیچ کاری از پیش نمیرود و همه باهم دعوا دارند و تقصیر را بگردن یکدیگر میاندازند .

اگر درست نگاه کنید خواهید دید این کوه عظیمی که در دست چپ پیدا شده کوه نیست بلکه سرتاسر عبارت از کتاب و کتابچه و فرد و طومار و دفتر و دستک و پرونده و «اندیکاتور» و «تایمون» و «منگنه» است . اینها تمام نامه های اعمال ما بندگان رو سیاه است که اینجاروی هم ریخته و هنوز هم بازبشت سر هم گاری باری و بارکش و کامیون و حملال میرسد و کتاب و دفتر پیاده میکند .

اینک میزها چیده شده و منشیها و مستوفیهای قضا و قدر و میرزا قلمدانهای بال و پر دار و میرزا بنویسهای تاج بسر و ثباتها و ضبطها و یا باصطلاح فرهنگستانیهای خودمان که میگفتند «فارسی گو گرچه تازی خوشتر است» رونویسها و بایگانیان قلمهائی را که از پر ملائکه ساخته اند پشت گوشها جا داده و بچان دفترهای حاضر و غایب افتاده اند و مأمورین زیادی هم حاضر رکاب ایستاده اند که بمجرد اینکه معلوم شد کسی غایب است برای احضار و آوردنش روانه میشوند.

روی هر میزی مجلداتی از مجموعه قوانین و مقررات و نظامنامه های اداری قیامت چیده شده و از نیم و جب گرد و خاکی که بر آن نشسته معلوم است که هرگز کسی لای آنها را باز نکرده است.

❦

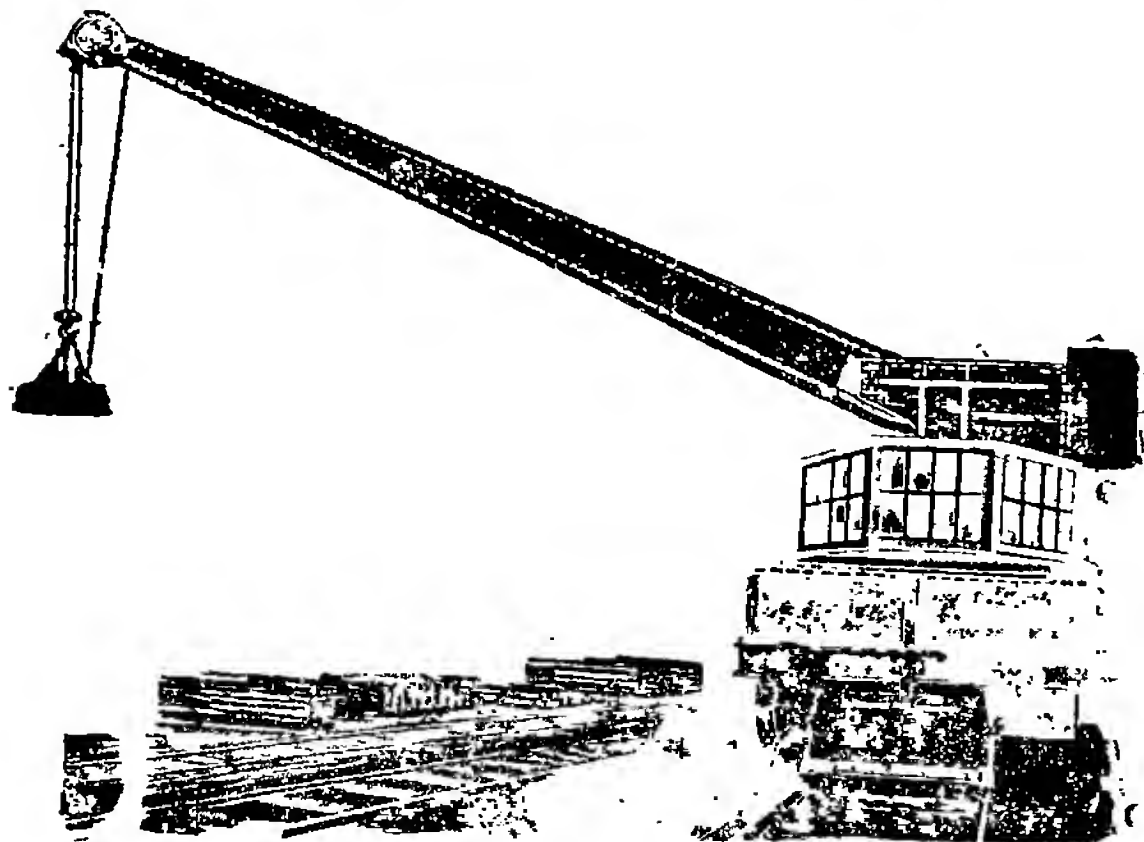


کمی بسالار سمت  
دست راست مشغول بر یا  
ساختن میزان حساب  
هستند. چنان عام شنگه  
ای راه افتاده که گفتنی  
نیست. بقدری بنا و فعله  
و معمار و خراط و دوا -

تگر و آهنگر و چنانگر و آمر علی توهم افتاده اند که انسان از تماشای آن سرگیجه میگیرد.

از سطح خاک تا طارم افلاک همه نردبان است و چوب بست و منجنیق  
از هر جانب زنجیرها کشیده تیرها و حمالها افراشته و شمعها بسینه دیوارها

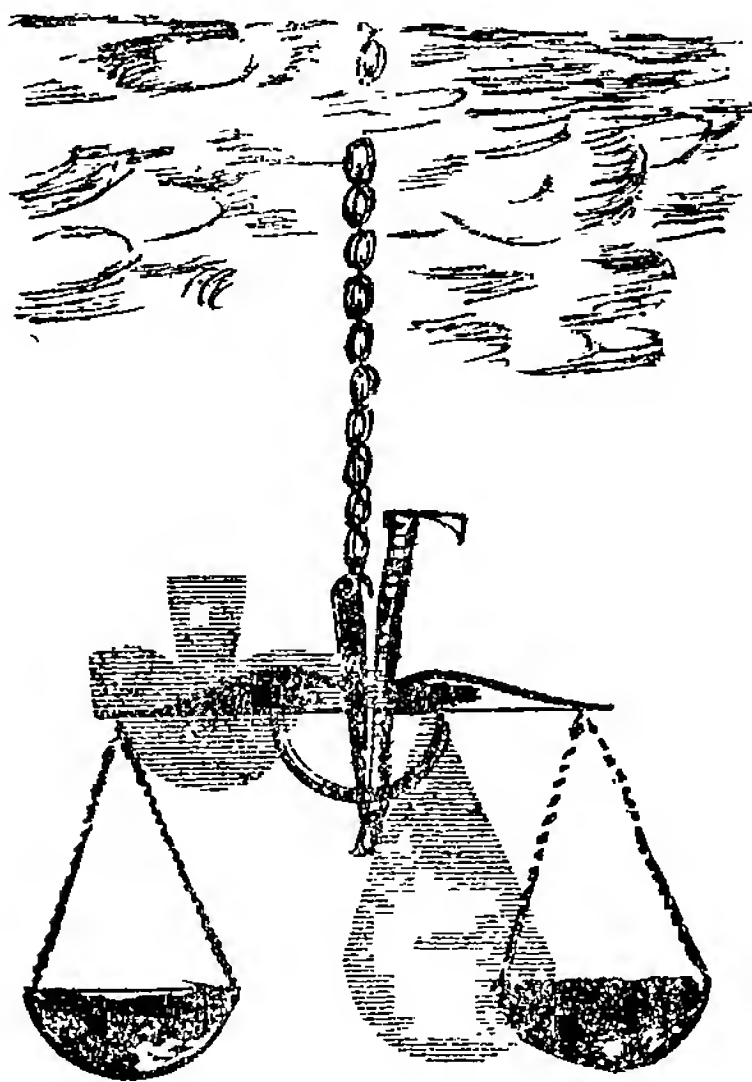
محکم کرده‌اند و آواز دلکش «آجر بده جان من» بزیر گنبد سپهر افتاده



و در آن محیط پرهم و غم مایهٔ کیف و نشاط اهل محشر شده‌است.  
وقتی در آن گيرو دارچشم بیات دسته مباشر افتاد که تازیانه بدست  
بجان عمله و فعله افتاده بودند و نمی‌گذاشتند بیچاره‌ها نفس بکشند، نمیدانم  
چرا بیاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراعنه اهرام می‌ساختند  
و بخاطر آمد که آنجا هم همین آتش بود و همین کاسه.

هزاران دستگاه جراثقال مانند پاهای پهلوانهایی که در گود زور  
خانه پشت خوابیده و پاهار را به هوا کرده مشغول ورزش باشند مدام در حرکت  
بود و بارهایی میبرد و می‌آورد که بگردهٔ فیل می‌گذاشتی کمری میشد.  
از قراری که حکایت میکردند اول خواسته بودند ترازو را بکنگره

فلك الافلاك بیاویزند ولی هنوز آویخته و نیاویخته چون موریانه چهار  
چوبه اش را خورده و پوك شده بود تحمل چنان بار سنگین را نیاورده میخ  
وریزه اش از هم در رفته بوده و ترازو از آن بالامثل کوه سرازیر شده بود  
پائین، و ازقراری که میگفتند جمعی را هم زیر گرفته بود.  
اینك امر مطاع رسیده که زنجیرش را بیالای طارمی قاب قوسین  
بکوبند و باپیچ و مهره های مخصوص ساخت کارخانه ملکوتی چنان جفت  
و جزم کنند که مو لای درزش نرود.



جمعی از کروبیان که متصدی امور حمل و نقل میباشند قطعات مختلفی ترازو را از شاهین و کفه و زنجیر و اوزان همه را در طبقها نهاده و بر سر گذاشته اند و یا علی یا علی گویان بطرف قاب قوسین روانند در حالیکه از زور سنگینی بار گردنشان تا نیمه در سینه فرو رفته و عرق شرشر از مساماتشان جاری است و چیزی نمانده که کمری بشوند .

عاقبت بضر بیل و تیشه و بزور کلنگ و طخماق ترازو را کار گذاشتند و اینک یکنفر از مهندسه‌های «دیپلمه» طراز بیک دست و شاقول بدست دیگری مشغول میزان کردن آن میباشد .

ترازوی غربی است که سر زنجیرش در میان ابرهای آسمان ناپدید است . اسبابی است بین ترازو و قبان و میگویند (گناه بگردن گوینده) که موزنیزند و از تقیر و قطمیر و قنطار و قنطار وزن هر چیزی را با اختلاف نشان میدهد چنانکه مثلاً با همان سهولتی که يك گله فیل و يك كمند نهنگ دریائی را از روی کمال دقت میکشد با همان سهولت نیز وزن مغز قلم‌مورچه سواری و حتی سایه پشه را معین و مشخص مینماید .

اگر نزدیک بشویم خواهیم دید که روی دسته راستش این آیه مبارکه:

«و نضع الموازين القسط لیوم القيمة»

و روی دسته چپش این آیه را با حروف نورانی که از هزاران فرسنگ دیده میشود نقش کرده اند :

«فمن يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره»

یک نفر از مفسرین عظام مردم را دور خود جمع کرده بود و برایشان شرح میداد که ذره عقدا ری است که صد برابر آن تازه يك جو میشود و در باب فمّن یعمل هم توجیهات عوامانه و بار دی میداد که بی‌پهچوجه شایسته

آن مقام نبود .

در همان حیص و بیص مردك زار و نزار عارف پیشه‌ای صدا را  
بلند ساخته این بیت را خواند :

« میکند رسوا ترازو جنس ناسنجیده را »

« مردم سنجیده را در حشر از میزان چه باك »

كاشف که بعمل آمد معلوم شد شاعری است صائب نام و از اهل  
دل است .



تازه وقتی از كار ترازو فارغ شدند يك دفعه ملتفت شدند که برای  
شبها در چراغخانه سرمدی بقدر كفایت چراغ و لاهیا تدارك ندیده‌اند  
برای حل این مشکل نور اکمسیونى تشکیل یافت و پس از مذاکرات طولانی  
و تو سرهم زدنهای مفصل بالاخره چاره را منحصر بدین دیدند که بوسایل  
غیر عادی متوسل بشوند و با کثرت آراء تصمیم گرفتند که کره ماه را آورده  
بجای لنت در وسط میدانگاه محشر بیاویزند .

بدون معطلی دست بكار شدند و طرفهای ظهر بود که با هزار زحمت  
و مرارت قرص ماه را همانطور سر و مرو گنده کشان کشان آوردند و با آن  
غیغ طوقی طبقه بطبقه در میان میدان بقلاب کشیدند و چند ستاره خاموش  
اسقاط و قراضه از کار افتاده را هم با سم گو و آویز بدور و ورش بند کردند و  
بحساب خودشان چهل چراغی درست کردند و اینك چنین چهل چراغ با همان  
لك و پیسهای خداداد در آن بالا از این طرف بآن طرف تلو تلو میخورد .  
در جلوی ترازو ایوان بزرگی ساخته‌اند بایله‌های وسیع و باشکوهی  
که اختصاص پیغمبران دارد . از اطلسهای زرنگار بر آن سایه بانها گسترده‌اند

و فرشته و حوری زیادی باد بزن بدست چشم براه ورود آنها هستند .



در حول و حوش میزان میدانگاه پهناوری دیده میشود که بتکیه  
دولت خودمان بی شباهت نیست جز اینکه طاق و سقفی ندارد و باندازه ای  
طبقاتش زیاد و متعدد است و از هر سو ایوان روی ایوان ساخته شده که  
یقین دارم با دوربینهای آلمانی هم طبقات بالای آنرا نمیتوان دید .  
این بنا هزاران هزار طاقنما دارد و هر صنفی از اصناف لا تعد ولا تحصى  
ملائکه و حوریها و سکان ملاء اعلی طاقنمائی را با سم و علامت خود آراسته  
و علم ستاره نشان خود را بر جبهه آن افراشته و بجواهرات رنگارنگ  
زینت داده اند . در آنجا قالیچه هائی دیدم که رشته هائی از مر و ارید بر ریشه  
های آن آویخته بودند که بی اغراق بزرگی تخم کبوتر بود . بافت این



قالیچه‌ها بنفد ریختن و نقش و نگار آنها بحدی ممتاز بود که مانند آنرا حتی در خود ایران هم ندیده بودم .



در همان اثناء صدای سلام و صلوات بلند شد و پیغمبران وارد شدند . نوری که از سر شان میتابید تابش خورشید در تحت الشعاع میگذاشت پس از تعارف بسیار و بفرمائید و نمیشود و جان من و جان خود بان بيشمار بالاخر همه از آن پله شاهانه بالا رفتند و هر کس بجای خود قرار گرفت .

خیلی دلم میخواست ببینم در آن مجلس مقام و مرتبه هر يك از پیغمبران و ائمه و پیران طریقت چیست و مخصوصاً مایل بودم بفهمم زیر دست خاتم النبیین که مسلم بود صدر مجلس باو تعلق دارد کی نشسته است ولی پس از تحقیق معلوم شد که اصولاً مجلس را بشکل دایره طوری ساخته اند که صدر و ذیلی ندارد . چیزی که هست چون نشستن بر کرسی برای اشخاص مسن و سالخورده خالی از اشکال نبود برای آنها مخدعه‌های نرمی از اطلس و مخمل ترتیب داده بودند در صورتیکه برای جوانها صندلیهای دسته دار گذاشته بودند .

بمحض اینکه هر کس بجای خود قرار گرفت فوراً بیچه فرشته‌های زرین کمر و غلمان‌های سبز قبا چای و قلیان آوردند و مرقا و انجیان غیبی در دستگاه بافر و شکوه ماهر بافتخار این مجلس قدسی بساز و آواز مشغول شدند .

بس از صرف چای و قهوه و قلیان صدای «حاضر باش» ملائکه بلند گردید و تمام آن جمعیت بیهیاسی که در عرصه بیکران محشر پنخش و پاشیده بود با عروفرمان ملکهای شمشیر بدستی که سمت سر کردگی و صاحب منصبی داشتند صفها ساختند تمام این صفها با احترام پنج تن آل عبا و دوازده امام و چهارده معصوم دارای پنج یاد دوازده یا چهارده رج بود و همینکه صفها تشکیل یافت افواج بصدای «یک دو» «یک دو» بحرکت آمدند و در مقابل ایوان پیغمبران نشان شروع گردید.

چنین سانی چقدر طول کشید خدا میداند و بس. تصور نمیکنم که کمتر از هفت هشت هزار سال طول کشیده باشد. چیزی که هست رفته رفته بعوالم حشر خو گرفته بوستمان کلفت شده بود و دیگر این سالها و ماهها در نظرمان چندان نمودی نداشت.

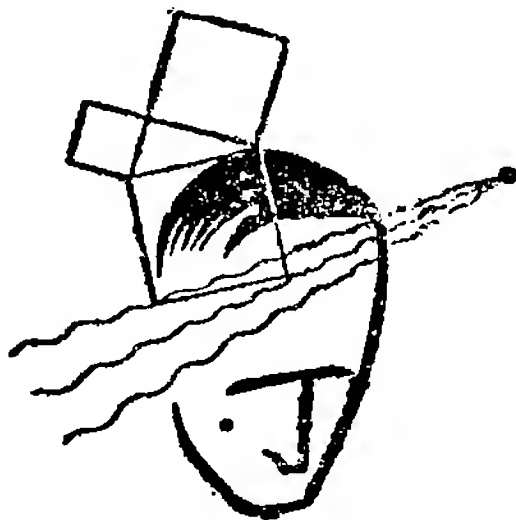
از تیمسار و سرلشگر گرفته تا ما خرده پاهای یقه چرکین آنقدر بدور ایوان انبیاء و رسل طواف کنان پا بزمین کوبیدیم و یک و دو کردیم تا عاقبت صدای «راحت باش» بگوشمان رسید و همه چون چوب خشک بجای خود ایستادیم.

در همان وقت پیغمبران و ائمه نیز همه بر پا خاسته با احترام صف کشیدند و از کلیه قراین و آثار چنان بر میآمد که بزودی قضیه خارق العاده ای اتفاق خواهد افتاد.



اینک گوئی خاک مرده بر دو عالم پاشیده اند. ذرات عالم همه مهر خموشی بر لب نهاده اند و نفس از کائنات بیرون نمی آید. یک نوع تشویش و قلقی بر کون و مکان استیلا یافته و لرزه بر اندام کونین افتاده است.

عالم و آدم مانند مرغکانی که رعد و برق و صاعقه را از پیش احساس  
نموده باشند نفس در قفس سینه هایشان حبس شده و گوش نزنند که  
چه تله‌ای رخ خواهد داد .



« ترسم که روز حشر عنان در عنان رود »  
« تسبیح شیخ و خرقة رند شرابخوار »  
(حافظ)

## پرده چهارم

# مقام بازخواست

يا معشر الجن والانس اسمعوا اسمعوا ويا معشر العباد افهموا افهموا  
بانك عالمگیر هاتف غیبی از حلقوم هزاران هزار دستگاہهای نقل  
صوت و « بلندگو » در اضلاع و اقطاع عالم محشر پیچید و ناگهان ندای  
مستطاب رسید که الاحترام الاحترام که اینجا حظیره قدس و سرزمین عزت  
وعظمت و قلمرو جلال و قدرت است . اینجا عرش است اینجا فرش است  
اینجا کرسی و قاب قوسین و مقام قدس مطلق است . اینجا سر منزل لوح  
و قلم و وادی مبارک سدرۃالمنتهی است . وادی مقدسی است که هنوز آواز  
« فاخلع نعلیک » از بالا و پائین آن بگوش میرسد . اینجا همان اقلیم بوالعجایبی  
است که ایمان فلك بباد رفته و ملاک و میز انهای معه والی را دیگر اعتباری نیست  
و دنیا دنیا کفر و ایمان و حق و باطل و شك و یقین را بجوی نمیخرند . اینجا  
را عالم دستاخیز میگویند . اینجا سر حد میان فنا و بقا است . اینجا است که  
ممکن جامه و جوب پوشیده است . اینجا است که آدم خاکی همزانوی  
الوہیت میگردد . اینجا است که ناسوت همدوش و همعنان لاهوت میشود  
اینجا را وادی ایمن میگویند و دیگر آن هیولای مجهولی که اسمش را زمان  
گذاشته بودید و بشنیدن اسمش ارزه بر اندامتان میافتاد و فکر و خیال  
آن تادم مرگ مانند زالومغز جانتان را میمکید معنی و مفهومی ندارد .

اینجا هر همیشه روان وقت و زمان در قلم سكون افتاده و يكبارہ از جريان باز ايستاده است. اينجاست كه ديگر از فشار خفقان آور زمان و از تطلعات مستمر اين دشمن بي امان خلاصى يافته ايد و ديگر دست اجحاف سال و ماه دندانهايتان را نرو نميريزد و موهايتان را سفيد نميكند و چهره تابناكتان را بر چين و شكن و كمر راستان را چون كمان خميده و قامتتان را چون خال باريك نميسازد و چون گرگ گرسنه عزيزانتان را يك يك در مقابل چشمتان نميربايد و تن و بدن ناز نيتان را نميوساند و دمار از روزگار تان درنمياورد و هر ساعت و هر دقيقه جانتان را بلبنتان نميرساند و سرانجام در خاك سياهتان نميپيچاند. اينجاست كه بزمان و مكان چهار تكبير زده اند و لاشه پر كند، و بوى آنان را بى غسل و كفن در مغاك تيره و تار ابديت بخاك سپرده اند. اينجاست كه از يلى هولناك امروز و فردا گذشته و قدم بصحنه آسايش بخش خلود نهدايد. اينجا بفردائى رسيده ايد كه فردا در روز اينك مراحل پر درد سر تولد و نشو و نما و نزع و مرك و گور و رستاخيز و منازل يريبيج و خم جان و روان و جسم و روح همه را طى كرده ... بسر منزل رسيده ايد كه بحقيقت ميتوان سر منزل مقصودش ناميد.

« مرغ كاينجا پريد پر بنهد      ديو كاينجا رسيد سر بنهد »

حالا ديگر دوره نغو و گهواره سپرى شده و فداقچه چركين شير خوارگى بدور افتاده و ديگر هيچ دهنى بوى شير نميدهد و دندانهاى عقل و درايست در آمده كاينات بحد بلوغ رسيده اند و صداها همه دورگه و چشمها و گوشها جمله باز شده است.

حالا ديگر از درد سر « كى و كجا » و ارسته و از مصيبت نفى و انيات و از عذاب ممكن و محال و واجب و غير واجب و هزارا چون و چراى ديگر

خلاصی یافته‌اید . حالا دیگر بمقامی رسیده‌اید که در آنجا :

«هم‌وا همه چون اشتر بگسسته مهار است

هم عاقله چون باره بر بسته عقال است»

اکنون بدان ساحت بیکران و فضای بی پایان بی حدود و نفوری  
رسیده‌اید که :

« هفت دریا اندر او يك قطره ایست »

« جمله هستیها ز موجش چکره ایست »

اینجاست که دست تقدیر مهر و موم از سر صندوقچه خلقت برداشته  
و آشکار ساخته که آنهایی نیز که میگفتند :

« اندر این صندوق جز لعنت نبود »

باشتباه رفته اند . اینجاست که حلال و حرام و خوب و بد و زشت و  
زیبا و عناصر و موالید و طبایع و کفر و ایمان و لاهوت و ناسوت و دیهور و  
دیجور و هزار چیز دیگر از همین قبیل درهم و برهم افتاده آتش شله  
قلمکاری بوجود آمده که جز معدۀ خود استاد آشپز هیچ معدۀ دیگری  
از عهده هضم آن بر نمی‌آید . اینجا دنیای لجنیهاست و اینک هر رخت و جامه  
یعنی هر فرعی که اصلی را پنهان داشته بود بخاک افتاده و عالم وجود ظاهر  
و باطن در یکجا نمودار گردیده است . اینک عالم و عالمیان خلعت عربانی  
پوشیده از درد سر بریدن و دوختن و پوشیدن و کندن وارهیده‌اند . اینک  
مسئله‌ها حل شده و مشکله‌ها آسان گردیده و درجیر و مقابله بغرنج هستی  
آنهمه معادلات مجهول در مجهول مکشوف گردیده است . اینک همه دعاها  
مستجاب شده و آنهایی که بدرگاه مامین‌الیدند که الهی ارنی الاشیاء کماهی  
چشمشان باز شده و کنه‌اشیاء و حقایق را می‌بینند . اینجاست که لن‌ترانیها

همه ازنی شده و خلائق از مرا حل شك و دودلی گذشته و وارد سرای یقین شده اند . اینجا است که آهو سم و مرغ پرمیاندازد . اینجا است که پرده ها همه دریده و بخیه ها همه بروی آب افتاده و حسابها همه یکباره پاك شده است . اینجا مردم کبریائی و پاتوق آن یگانه ایست که

« گر جمله کاینات کافر گردند »

« یردامن کبریاش ننشیند گرد »

اینجا بیت الحرام واقعی و مقعد صدق یزدانی و خانه در بست خداست و ليس فی الدار غیره دیار . . . . .

همینکه این ندای غیبی پایان یافت آواز یاسبوح و یاقدوس از هر سو برخاست و همه مه تکبیر و تهلیل در سراسر صحرای محشر پیچیده و نوری بمراتب درخشان تراز تابش خورشید جهان را فرا گرفت چنانکه چشمها همه خیره شد و جن و انس چشمها را بستند .

چون کم کم دیده گشودم مانند خواب و خیال اندك اندك در مقابلم ایوانی پدیدار گردید که بعیوق میسائید و چندان عظمت و بلندی داشت که ایوان پیغمبران دریای آن با همه وسعت و فراخی بطفلك شیرخواری میماند که در گوشه دامن مادر بخواب رفته باشد . سنگهایش همه از جواهر گرانبها و برنگهای بوقلمونی و نیلوفری در بر توانوار غیبی تالالوئی داشت که گوئی بر هر پاره سنگی خورشیدی نشانده باشند .

از یاقوت و زمرد و قوس چرخ فلکی برنك قوس قزح که يك سر آنها در مغرب و دیگر سر در مشرق ناپدید میگردد چون هاله ماه آن ایوان را حلقه وار در میان گرفته بود و در جلوی آن ایوان پرده ای از زروسیم شبیه پرده های زنبوری زده بودند بطوریکه پس پرده را احدی نمیتوانست

بیند فقط از بالا و اطراف آن مختصری از قبه و خرگاه سرادقات جلال نمایان بود .

بفرست دریافتم که درگاه ایزدی و عرش و کرسی وقاب قوسین است و بخاک افتاده بزبان عجز و انکسار گفتم الهی ما اعظم شانك .  
در سمت چپ آن ایوان درختی پدیدار گردید چنان نناور و کهنسال که چنار امامزاده صالح تجریش و هارون ولات اصفهان خلال دنداناش نمیشد . بقدری کهنه دخیل بشاخه هایش بسته بودند که بدنه اش بکلی ناپدید شده بود .

سرگرم تماشای چنین درخت عجیبی بودم که هاتف غیبی در گوش جانم گفت هان چه ایستاده ای که این درخت سدره المتهی است . باز



بخاک افتاده روی نیاز بدرگاهش  
مالیدم و گفتم بارالها مهیمنا ما ارفع  
درجاتك .

مرغی از فیل بزرگتر که بعدها  
معلوم شد از بقایا و بازماندگان  
کشتی نوح است بر فراز آن درخت  
دشسته و مدام آواز حق حقش بلند  
است و از قرار معلوم هر سال يك قطره  
خون از گلویش بخاک میافتد و نقش  
« هو الباقی » میگیرد

☆☆☆

اینك مقدمات کار کاملاً حاضر است . اسرافیل دست بصورت در کنار ایوان



ایزدی نمودار گردید و دستگاههای بلندگو و نقل صوت یکصد افتتاح مجلس بازخواست را اعلان کردند .

مالئکه دوان دوان خود را بمکان مقرر رساندند و هر کسی بجای خود قرار گرفت . کتابها باز شد و قلمها بکار افتاد و صدای «الله اکبر، الله اکبر» هزارها ماشین تحریر بلند گردید .

ماشینهای نقل صوت اشخاص را یکی یکی باسم و رسم بیای میزان حساب میخواندند و اهل بازخواست و رسیدگی بشواب و گناه بلافاصله شروع میشد . گفتههای ترازو بالامیرفت و پائین میآمد و تکلیفها مثل برق معلوم میشد و بهشتی و یا جهنمی هر کس بدنبال موکلین خود براه میافتاد . جزع و فزع و التماس سرسوزنی فایده نداشت .

نامههای اعمال و طومارهای حسنات و سیئات باز میشد و بسته میشد و محاسبین زبردست بسرعتی محیر العقول جمع و تفریق میکردند و دسته دسته گناهکاران را بجانب دوزخ و اهل ثواب را بطرف بهشت سوق میدادند .

بمحض اینکه کارها رو براه شد و سروصداها خوابید ناگهان منادی از جانب رب العزه آواز داد که ای کارکنان قیامت بحکم الفضل للمقدم باید اول بکار پیغمبران عظام و ائمه و اولیاء ذوی العز و الاحترام رسیدگی شود .

ندای مستطاب که بیایان رسید عوز بك بترنم درآمد و خوانندگان و نوازندگان بنای ساز و آواز را گذاشتند و از نو گروه پیغمبران و ائمه و بزرگان دین پس از مدتی تعارف و بفرمائید و نمیشود و بسر خودتان و بجان خودم پلههای ایوان را گرفته باوقار تمام و مهابت مالا کلام بزیب

آمده بترتیب مقام و منزلت در مقابل میزان حساب قرار گرفتند .  
هماندم ملائکه‌ای که مأمور کاربازخواست بودند دولا بیچه‌های  
آهنی را که فرنگیها «فیشیه» و فرهنگستانیهای خودمان «برگدان» میخوانند



بمیان کشیدند و اوراق و اسناد و برگه‌ها را  
بیرون آورده دست بکار ستوال و جواب  
شدند که از نو هاتف غیبی آواز داد که هان  
دست نگاه دارید که در مقام خاصان ما که  
جوهر و سرشتشان همانا عصمت و پاکی  
است هریرمش و پاسخی زاید و بیجاست و  
چنانکه خودتان هم میدانید اساسا گناه را

در آنجا راه نیست و مانند کاغذ چربی که آب از روی آن میگذرد و آنرا  
نمیآلاید، وجود خاصان و بزرگان دین و معرفت حکم دریای ژرفی را دارد  
که چون جسم یلیدی در آن افتد بخودی خود پاك میگردد و ضمیر تابناك  
آنها بکوه شامخی ماند همه از سنك خارا که چون شمشیر معصیت  
بدان رسد دردم لبه‌اش برمیگردد . مقام آنها بالاتر از حلال و حرام و  
مکروه و مستحب است و چون آنچه اندر وهم ناید آن شده‌اند اعمال  
و افعال آنها را با این ترازو های معمولی ولو میزان حساب قیامت باشد  
نمیتوان کشید . بناء علیهذا همیشه ما بر آن قرار گرفته است که این دفتر و  
طومارها را در هم پیچیده و با احترام و تشریفاتی که با شأن و بزرگواری آنها  
متناسب باشد فی الفور آنها را بغرفه‌های مخصوصی که برای هر يك از آنها  
در باغ بهشت تدارك دیده‌ایم و از زیر آن نهرهای شیر و عسل و زنجبیل  
روان ساخته‌ایم ببرید که دلم ابدًا راضی نمیشود آفتاب قیامت بدن نازنین

آنها را بی جهت بسوزاند .

درامثال امر مطاع جبروتی غلمانهای زرین کمر تاج بسر فوراً اسبهای ابلق بالداری که یال و دمشان راحتاً بسته و از دیبا و زربفت زینهای جواهر نشان بر آنها نهاده بودند بمیان کشیدند و فرشتگان نیز تسبیح گویان بقصد مشایعت صفها مرتب ساختند و شیعه اسبان و هللوی ملائکه و همه اهل محشر با صدای ساز و آواز درهم پیچیده و ولوله عجیبی برپا شده بود . رکابدارها رکابها را گرفته و فرایشان و شاطرها مشغول راه باز کردن بودند که ناگهان گرد و خاکی برخاست و جمعیت بهم خورد و معلوم شد در آن حیص و بیص بزرگاله ای بعبع کنان بضرب شاخ از لای پای جمعیت و از سر و کول تماشاچیان گذشته و بهرنحوی بوده خود را با سبی که حضرت موسی بر آن سوار بوده رسانده است و بیک جست و خیز بیالای اسب بسته در دامن حضرت موسی جا گرفته و اینک در حالیکه از شدت شادی و نشاط می لرزد زبان خود را از دهن درآورده و مشغول ایستادن و بوییدن دسته های مبارک آن حضرت میباشد .

همه مات و مبهوت مانده بودیم که این بزرگ قندی با آن ریش جنبان و شاخهای پیچان از کجا پیدا شده و سبب این همه مهر و علاقه او به حضرت موسی چیست که ناگهان از افق اعلی ندا رسید که یا کلیم الله مگر این بزرگ را نمیشناسی . هر آینه دانسته و آگاه باش که بواسطه همین حیوانک بیزبان است که نبی بحق و کلیم الله و مونس و همزبان ماشدی . مگر فراموش کرده ای روزگار را که هنوز در نزد شعب پیغمبر چویان بودی . آیا از خاطرت رفته که روزی گوسفندان میچرانندی و از قضا بزرگاله ای از گله جدا افتاد و تودوان دوان بدنبال او افتادی که او را بگله بازآوری و بزرگ رمیده

در صحرای افتاد و مدام امیدورید و توازیی امیدوریدی چنان که بمقدار دو فرسنگ از گله دور افتادید و عاقبت چون بزرگ خسته و ناتوان گردید بر زمین نشست چنانکه دیگر برخاستن نمیتوانست و تو در وی نگریسته بر او رحمت آوردی و پهلوی او نشسته بنوازش سرو گردن و شاخ و گوش او مشغول شدی و از سر شفت گفتی آخرای حیوانک زبان بسته چرامیگریزی و از که چنین ترسان و هراسناکی و آنگاه او را بردوش گرفتی و بزمین نتهادی مگر وقتی که بگله پیوستی . آیا بیاد داری که چون چشم بزرگ بگله افتاد چگونه دلش در سینه تپیدن گرفت و با چه شادی و مسرتی بعبع کنان خود را در میان گوسفندان انداخته بمادر خود رسانید . من در همان ساعت از زبر عرش ناظر و شاهد کردار تو بودم و ترا بفروشنگان نشان داده گفتم دیدید این بنده من با آن بزرگ دهن بسته چه معامله نمود . بعزت و جلال خود قسم که او را کلیم و همزبان خود خواهم ساخت و با و پیغمبری و کتاب خواهم داد و کرامتها با و ارزانی خواهم داشت و مقام و منزلت او را چندان بالا خواهم برد که تاج جهان باشد از وی بگویند و بزرگان گیتی سرباستانش ساینند اینک یا موسی این همان بزرگ است که در دامنه صحرای محشر بوی آشناسنیده و از راه دور خود را بتو رسانده و بشکرانه مهربانیهای تو دست ترا میلید .

حضرت موسی در حالیکه از فرط رقت قطرات درشت اشک بروی لحيه مبارکش روان بود گفت پروردگارا حقا که تو چوپان چوپانهای عالم هستی و اجازه میخواهم که این حیوان با و فارا بیهشت ببرم . ندا رسید که یا کلیم الله از کجا میدانی که او پیش از تو بدانجا راه نیافته باشد و راه آنرا از تو بهتر نداند . اگر با و ر نمیکنی او را رها کن و بهر جا رفت بدنبالش روانه

شو و بین چگونه یکر است ترا بیاغ بهشت خواهد برد ..

☆☆☆

آنگاه مردی بسیار خوش صورت و نورانی را دیدم با محاسن سفید و موی بلند که گروهی دور او را گرفته بودند و دست و پایش را میبوسیدند و هر چند قرعۀ بهشت بناش در آمده بود از رفتن بدانجا سخت ابا و امتناع داشت و با سنگی در ترازوی ملائکه ای که مأمور بودند او را به بهشت ببرند نمیگذاشت و معلوم بود که برای خود عالمی دارد ما و را این عالمها . از هر کس پرسیدم کیست و چیست جواب صحیحی نشنیدم تا آخر بملکی از ملائکه که اخم و تخمش کمتر از دیگران بود ملتجی شده او را رب الارباب قسم دادم که این شخص کیست . گفت مگر سخنانش را نمیشنوی . درست گوش دادم . حالی داشت و نگاه را بساق عرش دوخته مستانه با هنك سنگین درویشان میگفت :

« ما در عدم آباد ازل خوش خفته »

« بی ما رقم عشق تو بر مازده اند »

ندا رسید که تو از بهترین دوستان دمخور ما بوده ای چرا به بهشت

نمیروی . در جواب همینقدر گفت :

« روزیکه مرا وصل تو در چنگ آید »

« از حال بهشتیان مرا تنگ آید »

« و بی تو بصرای بهشتم خوانند »

« صحرای بهشت بردلم تنگ آید »

سداً جمع باشد که هر گزی ما نبوده ای و هر گز

تتهایت نمید

همینکه چنین شنید سر را بزیر انداخت و براه افتاد. دفعه بیادم آمد که این ایات را شنیده بودم و از آن ابوسعید ابوالخیر خودمان است و من نیز دوان دوان خود را باور ساند و همینقدر توانستم خاک قدمش را مکرر در مکرر بیوسم و بر چشم بکشم.

\*\*\*

موکب پیغمبران و بزرگان و محتشمان دین و طریقت هنوز از نظر ها غایب نشده بود که همه تازهای بلند گردید و معلوم شد که منصور حلاج را میآورند.

اسمش را شنیده بودم و بطور مبهم میدانستم که مانند تمام کسانی که سرشان بوی قورمه سبزی میدهد و جنون حقگوئی دارند سر سلامت بگور نبرده است ولی از این بیشتر چیزی نمیدانستم و بدم نمیآمد ببینم چه جنمی بوده و حرف حسابش چه بوده و اینک چطور جلوی در خواهند آمد. بیچاره بحال زاری فراسید. سر بریده و اعضاء و جوارح قطعه قطعه خود را بروی بازوان نیم بریده خود گرفته با اندام شرحه شرحه و پیکر پاره پاره بخون آغشته جلومیا آمد در حالیکه لبان همان سر بریده میجنجید و این ایات را میخواند:

«جنونی لك تقدیسی	و ظنی فیک تهویسی»
«و قد حیرنی حب	و طرف فیه تقویسی»
«و قد دل دلیل الحب	ان القرب تلبیسی»

از قرار معلوم اینها اشعاری بود که در آن دنیا همیشه ورد زبانش بوده است.

سکوت عجیبی عرصه محشر را فرا گرفت و خاموشی بحدی رسید

که اگر پری از شهبال ملامکه بزمین میافتاد صدایش راهمه میشنیدند .  
حلاج با عماران شکار که گفتیم با قدمهای شمرده جلو آمد و جلو آمد تا پایی  
همیزان رسید و همانجا در بیشگاه عدالت ایزدی پیا ایستاد .

بلافاصله دواتگری از دواتگران قیامت کوله بار و آلت و ابزار بدوش  
فرارسید و آن چراغ زرگیر را که گویا دواتگران «نیچه» مینامند و به  
صورت عصای کوتاه و باریکی است که شعله‌ای از آن بیرون می‌آید بکار  
انداخت و بامهارت و سرعت حیرت آمیزی اعضاء و جوارح حلاج را چنان  
به هم جوش داد که گوئی هر گز از هم جدا نشده بود و پس از ختم عمل و چند  
بار و راندن کوله بارش را جمع کرده بدوش گذاشت و غیبش زد .

بدار رسید که یامنصور اگر بهمان کمان حلاجی خود ساخته بودی  
و تیر غرور و خودنمایی را در چله کمان پندار نگذاشته بودی باین روز  
نمیافتادی . معلوم میشود از درد سر و منمصة خدائی بیخبر بودی که بی  
جهت با تو کفش ما کرده دنیا را از آواز انا الحق خود پر ساختی . مرد  
حسابی تو خودت از یکطرف میگفتی «الحق وراء الحقيقة و الحقيقة دون  
الحق» و از طرف دیگر انا الحق میزدی و بیخود خودت را با عذاب میانداختی  
و انگهی خودت را خداهم میدانستی از زانی تو ولی دیگر این قیل و قال و  
علم شنکه راه انداختن برای چه . تو ادعای فرزانیگی و معرفت داشتی و  
بایستی بدانی که رسیدگان پافشاری و اصرار را نوعی از تعصب و خامی  
شمرده‌اند و هرگز آب تعصب و معرفت باهم در یک جوی نرفته است . حقا  
که شاعر خوب مضمونی برایت کوك کرده آنجا که گفته است :

«دار فناست خامی منصور را دلیل    باشاخ الفت ثمر از نارسیدگی است»  
حلاج سر را بر انداخته گفت بارالها چنانکه خودت میدانم مردم

آن دنیا اسم مرا ابوالمغیث گذاشته بودند و هیچگاه از استغاثه بدرگاه تو باز نایستاده‌ام والساعه نیز همان ابوالمغیث خود هستم و امیدم بکرم و احسان تو است ولی باینهمه اگر هزار بار مرا بسوزانی و باز زنده کنی همیشه ورد زبانم همین خواهد بود که :

«تومننی یا من توام چند از دوئی»

«باتوام من یا تومن یا من توئی»



در همان اثناء ناگهان از بالای سدره المنتهی بانك مرغ حق بلند شد. ندا آمد که یا منصور این مرغك ناچیز حق حق میگوید و تو کوس انا الحق زدی . دلم میخواست بدانم تو در این ساعت حق را با که میدانی . آیا آواز این مرغ للحق و ادعای تو للخلق نبود .  
منصور سر را بیشتر بزرگ انداخته بجای جواب باز زیر لب بدین کلمات مترنم گردید :

«تومننی و من تو باتو من خوشم .»

ندار سید که هر چند میان پافشاری در خبط و خطا و نبات واقعی تفاوت از زمین تا آسمان است باینهمه بر تو آفرین میخوانم و الان خواهم سپرد ترا یکراست بقصری که در بهشت برای تو تدارك دیده‌ام و بدرو دیوارش از بالاتر پائین «انا الحق» نوشته شده بیرند تا همینکه از خستگی و کوفتگی مصایبی که بر سرت آمده قدری بیرون آمدی و سر من هم اندکی فارغ تر شد بنشینیم سرفرصت در ددل کرده حرفهائی را که داریم باهم بزنیم .



دور و بر منصور را ملائکه گرفتند و راه افتاد در حالیکه باز مدتی



-۹۰-

آوازش بگوش میرسید که میگفت :

« اقلو نی یا ثقاتی      ان فی قتلای حیاتی »  
« فممانی فی حیاتی      و حیاتی فی مماتی ... »



« نه مالی دارم که دیوان ببرد »  
 « ونه ایمانی که شیطان ببرد »  
 ( از حرفهای عوام الناس )

## پرده پنجم

# آسمان خلجها و خالق آسمان

اینک رفته رفته نوبت بـماخرده پاهای يك لاقبا و یقه چرکین رسیده است . طومارها و نامه های اعمال باز میشود و بسته میشود و سیئات و حسنات خوانده میشود و ماشینهای تحریر و ماشینهای محاسبه خودکار الله اکبر



گویان صدایشان بلند  
 است و تـسـرـار و هم  
 لاینقطع بالا میرود و  
 پائین میآید و گاهی  
 بتغیر و قـطـمـیر و زمانی  
 بقطار و قنطار گناه و

ثواب میکشد و ملائکه رقیب و عتید که موکلین عذابند از يك طرف و فرشتگان و خازنین بهشتی از طرف دیگر دسته بدسته و فوج بفوج مسلمان و کافرا جلو انداخته بسر منزل ابدی یعنی بهشت یا بهنم میبرند .

بمحض اینکه حکم ازلی در حق کسی صادر و معلوم میشود که بهشتی یا جهنمی است موزیک بصدا در میآید و اگر آن کس بهشتی است با آواز « بادا بادا ان شاء الله مبارک بادا » نغمه های نشاط انگیز و نواها و رنگهای طربخیز میزنند ولی وای آن وقتی که مادر مرده ای قرعه دوزخ بنامش

در آمده باشد. آنوقت است که صدای شیپور عزابند میشود و مالکان



دوزخ با آن شکل‌های  
مهی‌بی که خودتان  
میدانید دور آنها حلقه  
میبندند و آواز الامان  
الامان والعذاب العذاب  
اف لك وويل لك ثم اف

لك وويل لك از یکطرف و فریادهای انابت و اسفغانه از طرف دیگر عرصه  
محشر را نمونه‌ای از مجالس روضه خوانی مینماید. باین هم قانع نشده  
بیچاره‌ها را مجبور میکنند که از روی پل صراط هم رد بشوند. هر کس  
میداند که مور و پشه هم نمیتواند از چنین پلی عبور کند دیگر چه رسد  
بآدمیزاد بینوایی که آفتاب گیش نموده و نعره و نهیب مالکان دوزخ  
عقل و هوشش را یکسره زایل ساخته است. احدی را ندیدم که از آن  
پل بگذرد. بمحض اینکه پایشان بدان میرسید مانند کسانی که طخماق  
بمغزشان کوبیده باشند تلوتلو میخوردند و از زور بریشانی و بیچارگی  
دهانشان باز میشد و سرازیر میشدند پائین.

☆ ☆ ☆

تنها یکنفر از آن پل گذشت و چون خیلی خوشمزه بود اجازه  
میه‌خواهم که در چند کلمه قصه آنرا حکایت نمایم.

مردك مردنی و لاغری را بیای میزان آوردند که از قرار معلوم  
چیز قابلی در چشته‌اش نبود که بتوانند در کفه نواب بگذارند. تکلیفش را  
زود معلوم نمودند و صدای کذائی شیپور عزابند شد و بلافاصله سرخر را

بطرف آنجائی که میدانید برگردانند ولی چون پیل صراط رسید و تکلیف کردند که از پیل عبور نماید یک دفعه قد خمیده اش راست شد و از زمین دوباره سنگ برداشته هر يك را در كف يك دست گرفت و با چستی و چابکی حیرت انگیزی جفت زد بالای پل و آن دو قطعه سنگی را که در دودست داشت لنگر بدن قرار داده رقصان و پیچان بنای جلو رفتن را گذاشت.

تمام اهل محشر از جن و انس و فرشته و غلمان و پری همه دور پل جمع شده با چهار چشم نگران بودند که کار این آدمك عنكبوت صفت بکجا میانجامد. در روی آن پلی که از فکر شعرای مانا زکتر و از دل بدانندیشان و محترکین خودمانی تارتر و از زبان حق گو بر نده تر بود میلغزید و وامیلغزید و گاهی بایك یا و گاهی با هر دو پا و زبانی تنها بكمك زانوان جلو میرفت. وقتی بكمركش پل رسید از آنجائی که لم کار رفته رفته بدستش آمده بود بر جسارت افزوده گاهی مانند رقصان بروی دوپا بنای جست و خیز را میگذاشت و زمانی با سر و سینه و بدن حرکات مار پیچی میکرد و از اینها گذشته بنای آواز خواندن را هم نهاده دلچکی از آب در آمده بود که مانند آنرا در بهترین تماشاخانه های فرنگستان هرگز ندیده بودم.

ناگهان دست راست و پای چپ را بلند نموده با تعادلی حیرت آمیز بجای خود سیخ ایستاده با صدائی مضحك و حرکاتی شبیه بحرکات معرکه گیرها و چشم بندها بخواندن این آیات مشغول گردید :

« صوفی سنگ و تر باشد و زاهد خر و خشك »

« این احمق و تر باشد و آن ابتر و خشك »

« در روز قیامت سر تر یا سر خر »

« آتش چو بیفتاد بسوزد تر و خشك »

گاهی چنان وانمود میکرد که پایش لغزیده و موازنه از دستش در رفته است ولی بزودی قدر را راست نموده بر پامین خاست و حتی گاهی دست را بدماغ نزدیک آورده نوک شست را بنوک بینی برده تماشاچیان را مسخره میکرد .

چه در دسر بدهم بالاخره بیایان پل رسید و در سنگی را که در دست داشت بزمین انداخت و خیز گرفته بایک پشتک و واروسه نیزه دورتر بخاک آمد و در دست را بروی سینه برده از همانجائی که ایستاده بود تعظیم بالا بلندی تحویل داد .

زمین و زمان بنای دست زدن را گذاشتند و آواز آفرین و مرجیا از هر سو برخاست و در همان وقت از پشت آن پرده زنبوری معهود دهم صدای قاه قاه خنده بگوش رسید و منادی ندا داد که از گناه او گذشیم و او را ببرد بیهشت که برای تفریح و تفنن اهل بهشت نمایش بدهد .

آنقدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر بشویم و وقتی کاشف بعمل آمد معلوم شد از بند بازهای مسهور آن دنیا بوده است .

اکنون مردك دلقك وضعی را بیای میزان آورده اند که حرکات و اطوارش آدم را خواهی نخواهی بخنده میاندازد . هرچه از او میپرسیدند چشمان را بر زیر انداخته جواب نمیدهد . ندار سید که مگر خری مگر کری چهره جواب نمیدهی . با صدای لرزان و نازکی شیهه بصصدای بله دادن بوعروسان گفت بارالها از زور حیا است و هرچه میخواهم جواب بدهم حیا مانع است و زبان در دهانم نمیگردد . خطاب عتاب آمیز رسید که وقتی مرتکب آنهمه معاصی میشدی شرم و حیائی در میان نبود . همینکه در آتش جهنم افتادی و مانند ماهی بریان در ماهی تابه غصب ما بریان و برشته شدی

حیایت خواهد ریخت !

بزبان آمده در جواب گفت که من دارای ایمان کامل و احدی حق ندارد مرا بجهنم بفرستد . خطاب رسید که ای ملعون تو بوی ایمان بدماغت نرسیده این ادعای باطل کدام است . ما را دست انداخته ای .  
جواب داد که العیاذ بالله ولی پرورد گارا تو خودت عالم السر و الخفایا هستی و بهتر از من نادان رو سیاه میدانی که شیر خدا امیر مؤمنان فرموده است که :

« ثلث الایمان حیاء و ثلثه عقل و ثلثه جود »

یعنی ثلث ایمان عبارت است از حیا و یک ثلث دیگرش از عقل و ثلث آخرش از جود و بخشش و اگر کسی این هر سه را داشته باشد ایمانش کامل است . من عقلم بدون خردلی کم و بیش همان اندازه عقلی بود که خودت بمن عطا فرموده بودی و تصرف در آن و تکثیر و تقلیل آن از حیز قدرت من بیرون بود . جود و بخشش هم چنانکه خودت تصدیق میفرمائی فرع تمکن و استطاعت است و خودت خوب میدانی که جز بخورد و نمیرد هرگز دارائی و نروتنی که قابل این حرفها باشد پرشال مانگذاشتی . اما آمدیم بر سر حیا . حیا چون کیل و پیمانه اش بدست خودم بود هر قدر بخوانی داشتم و هنوز هم دارم و میتوانم تحویل بدهم . پس از اینقرار بر طبق فرمایش امیر مؤمنان دارای ایمانم و مستحق بهشت .

از شنیدن این سخنان صدای خنده جن و انس و ملائکه بلند شد و از پشت حریم عفاف ملکوتی ندا رسید که حقا خیلی نمره هستی . قلم عفو بر گناهانت کشیدم و میسپارم بهشتت بپرند ولی بشرطی که حیا را کنار گذاشته و با همین قبیل دافک بازیها اسباب تفریح خاطر بندگان سرادج آنجا

فراهم سازی .

در همان حال یادم آمد در جائی خوانده بودم که عارف مشهور سهل تستری گفته است که شبی در خواب عرصه قیامت را دیدم که مرغی بغایت سفید و عظیم هر لحظه از جانبی فرود آمده کسی را بمنقار گرفته بیشت میبرد و چون در مقام استفسار از آن حال بر آمدم معلوم شد مرغی است که او را «ورع» یعنی تقوی و پرهیزکاری مینامند و هر که در دنیا اهل صلاح و تقوی بوده بوسیله این مرغ بیشت میبرد . چشمها را ریز کردم و در آسمان قیامت بجستجوی چنین مرغی مشغول گردیدم ولی از شما چه پنهان که هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم و عاقبت ندانستم که آیا این مرغ افسانه است یا وجود مردم باتقوی .

مختصر آنکه طومار اعمال مای نام و نشانها نیز مانند عمر و حیاتمان بی نام و نشان بود و این نقلها را نداشت . سر تا سر همه حکایت میکرد از آمدنی بی سرو صدا و زیستنی کوتاه و بی رنگ و بو و خاصیت که بای خبری زیاد و شادی اندک و درد در بسیار آ میخته باشد . عمر مان آبکی را بخاطر میآورد و بیاریکی دم موش که آرام و بی صدا بیشتر اوقات از روی خار و خاشاک هم و غم و گل ولای ماتم و مخمسه و گاهی نیز از مرغزار خوشیهای بیفردا و کیف و حالهای گذران روان باشد و در هر دم و هر قدم از نیرو و نشاطش کاسته بدمام سست تر و کند تر و آلوده تر گردد تا بالاخره بیهوده در سوراخی بریزد و یکباره بریده از جریان بیفتد . روی هم رفته میتوان گفت دمی میزدیم و غمی میخوردیم و تنها چیزی که از زندگانی میفهمیدیم این بود که آمدن و رفتنمان آمدن و رفتنی بود بی هزه و بی جهت و درد در سر .

مسلم است که با این وصف نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب

آتش جهنم و بهمین ملاحظه نیز عموماً دهسپار اعراف میشدیم و ازقراری که میگفتند بیم آن میرفت که بزودی از زور جمعیت در آنجا جا کم بیاید.



باینهمه از همین مخلوق در پای میزان حساب از زشت و زیبا و قضایای خنده آور و اعمال و افعال گریه انگیز چه چیزها که ندیدم و چه سیرها که نکردم. اگر هزار سال نجومی بشرح و تقریر آن پیر دازم تازه از دوزخ شراره ای و از آسمان ستاره ای و یا با اصطلاح از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود. باینهمه چون پاره ای از آن وقایع از نظر روح شناسی و اجتماعی متضمن نکات بسیاری است که خالی از فایده نیست اجازه می خواهم که شرح آنرا مختصر و مفید بعرض برسانم.



از جمله قصه آن یاروئی است که وقتی در پای میزان چشم عزرائیل با افتاد صدای قاه قاه خنده اش چنان بلند شد که از پس پرده غیب ندای عتاب آمیز رسید که یا عزرائیل علت این خنده بیجهت چیست مگر خدای نخواسته عقلت کم شده است.

عزرائیل همانطور که دستش را بدالش گرفته بود و میخندید جواب داد بارالها معذرت می خواهم ولی در آن دنیا روزی که با من و فرمان خودت خواستم جان این شخصی را که اینک در مقابل آستان جلال تو ایستاده بگیرم قضیه ای رخ داد که واقعا خنده داشت و اگر رخصت باشد برای تفریح خاطر اصحاب بعرض برسانم.

ندا آمد که اگر پر روده درازی نکنی مانعی نیست.

پس از تعظیم و تکریم بعرض رسانید که روزی از روزها بقرار



مرسوم صورت اسامی اشخاصی را که در آن روز باید جانشان را بگیرم از دفتر مخصوص آورده بودند و مشغول مطالعه و مرور بودم اسم شخصی را در آنجا دیدم که مقرر فرموده بودی درست سه ساعت بظهر مانده در شهری از شهرهای دور افتاده هندوستان قلاب اجل را بریشه جانش انداخته بی ادبی میشود سمبلش را قوز کنم ولی از قضا صبح همان روز گذرم بپایتخت حضرت سلیمان که هزاران فرسنگ از هندوستان دورتر واقع شده بود افتاد و همین شخص حی و حاضر را در آنجا دیدم که بالای سکوی دکان کیایی نشسته و مشغول پر کردن شکم است.

چون سخن عزرائیل بدینجا رسید آب دهن را قورت داد و رشته کلام را بریده گفت الهی خودت خوب میدانی که داستان سرائی از من ساخته نیست و من مردی هستم قصاب و میرغضب و شغلم قلاب اندازی است نه سخن پردازی و لهذا اگر اجازت باشد حکایت مابقی این واقعه را بمولای روم واگذارم که از مقربان درگاه خودت است و این قصه را بطرز بسیار شیرینی بشعر گذاشته است.

خطاب رسید ای تبه کار سیه روزگار چون اهل ادب نبودی میرغضب شدی. بهانه ات را پذیرفتم رشته سخن را بده بدست بنده خاص خودمان جلال الدین که مدتی است آواز دلپذیرش بگوشمان نرسیده است و حقا که درست در حقش گفته اند که :

« من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب »  
عزرائیل پس از آنکه با چند ریزه سرفه سینه را صاف زد با صدای شبیه غرش رعد بنخواندن این ایات پرداخت :

« ساده مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمانی دوید »

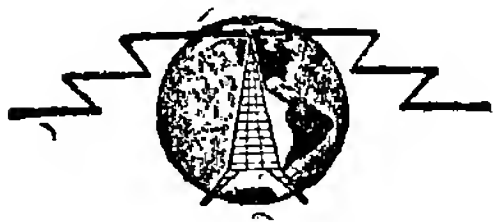
«رویش از غم زرد و هر دلب کبود  
 «گفت عزرائیل در من اینچنین  
 «گفت هین اکنون چه میخواهی بنخواه  
 «تا مرا زینجا بهندستان برد  
 «باد را فرمود تا او را شتاب  
 «روز دیگر وقت دیوان لقا  
 «کان مسلمان را بخشم از چه سبب  
 «ای عجب این کرده باشی بهر آن  
 «گفتش ای شاه جهان بی زوال  
 «من و را از خشم کی کردم نظر  
 «که مرا فرمود حق کامروز هان  
 «دیدمش اینجا و بس حیران شدم  
 «از عجب گفتم گراورا صد پراست  
 «چون بامر حق بهندستان شدم  
 چون عزرائیل بدینجا رسید از نو بنای خنده را گذاشت و از خنده او تمام عرصات محشر چنان بخنده در آمد که چیزی نمانده بود روده بر بشوند و حتی ملک تر ازودار از زور خنده بند تر از او از دستش در رفت و نواب و گناه صاحبکار بخاک ریخت و مدتی طول کشید تا آنها را جمع و جور کردند.



همانجا بود که یکدسته از مؤمنین مسجد ندیده را دیدم که پشت ایوان پیغمبران جمع شده بودند و چون شنیده بودند که در قرآن مجید

آمده که لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی تا شتر از سوراخ سوزن رد نشود وارد بهشت نخواهند شد نمیدانم از کجایمقداری سوزن زنك زده و يك رأس شتر لوك ولاغر بیدزده دست و پا کرده بودند و میخواستند شتر را از سوراخ سوزن بگذرانند و لطایف الحیلی چنان احمقانه بکار میبردند که عقل از کله انسان پرواز میکرد . اینقدر سر بسر شتر ك بیچاره گذاشتند و آزارش دادند تا عاقبت حوصله اش سر رفته بنای توزیع گاز و لگد را گذاشت و چند نفر از آنها را مجروح کرد و سر نهاد بصحرای دیگر هر قدر بدنبالش دویدند بگرد پایش نرسیدند که نرسیدند .

باششدانگ حواس سرگرم تماشای این مخلوق نادان و سفیه بودم که ناگهان قیل و قال عظیمی برخاست و تمام رادیوها و دستگاههای نقل صوت و بلندگوها باهم بصدا درآمدند که هان هان الاحترام والاحترام که يك تن از بندگان خاص و از محبوبان خلص حضرت رب الارباب میآید .



یقین کردم که يك نفر از پیروان طریقت و یا از مهتران شریعت است ولی در میان گرد و خاک که چشم عالم را کور میکرد نظرم بمردکی افتاد پشمالو و وحشی صفت باموهای ژولیده و سر و وضع چوپانی که مدام چون دیوانگان و بلهائ باطراف خود مینگریست و زیر لب چیزهایی میگفت که مفهوم کسی نمیشد . بر پهلوی چپ و بر کف دست و پایش بقدریک درم سفیدی داشت ولی نه سفیدی برص . اما آنچه مایه نهایت تعجب و حیرتم



گردید و مدتی نمیتوانستم باور نمایم این بود که چنین موجود بوالعجبی در میان هزارها و هزارها موجودات دیگری روان بود که همه طابق النعل بالنعل مثل و مانند و نسخه بدل او بودند و سرموئی با او تفاوت نداشتند. طولی نکشید که قضیه مکشوف گردید و معلوم گردید که این آدم پشمالو چون در دار دنیا خود را از خلق دور میداشته اینک نیز بحکم «اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری» برای اینکه از چشم اغیار محفوظ بماند فرمان الهی صادر گردیده که هفتاد هزار فرشته دور او را بگیرند همه بشکل و صورت او و او را بهمین حال پیاپی میزان بیاورند.

از قراری که میگفتند شب اول قبر وقتی نکیرین بسر و قتش رفته و بر سیده بودند «من ربك» بنای اوقات تلخی را گذاشته بزبان خود جواب داده بود که «من ندانم رب و رب»

هنوز طومار اعمالش را باز نکرده و ثواب و گناهش را در میزان نگذاشته بودند که خطاب عتاب آمیز آمد که فضولی موقوف مگر نمیدانید باکی طرف هستید. دانسته و آگاه باشید که این همان کسی است که در سرای دنیا بقدر موی شتر و گاو و گوسفند قبیله ربیع و قبیله مضر که در آن زمان هیچ قبیله و عشیره ای بازدازه آنان گاو و گوسفند و شتر نداشت



شفاعت مسلمانان را کرده است. این همان کسی است که شیخ سعدی شیرازی با آن گفتار شیرین که عسل از آن میچکد در حقش گفته:

«یکی در بیابان سگی تشنه یافت

برون از رمق در حیاتش نیافت»

«کله دلو گرد آن پسندیده کیش  
چو حبل اندر آن بست دستار خویش»  
«بخدمت میان بست و بازو گشاد  
سك ناتوان را دمی آب داد»  
«خبر داد پیغمبر از حال مرد  
که داور گناهان او عفو کرد»

تمام اهل محشر گوش بزنگ ایستاده بودند که بفهمند نام این شخص چیست که هاتف غیبی آواز داد که یا معشر الجن والانس هر آینه آگاه باشید که در این لحظه از زیارت جمال او یس قرن برخوردار هستید قدر این نعمت را بدانید که از گرانیهاترین نعمتهای سرای آخرت و از منابع فیض و مغفرت است.

هنوز از بهت و حیرت این منظره عبرت انگیز بیرون نیامده بودیم که باز در جلو میزبان صدای داد و پیداد بلند شد. جلورفتم و برادر بدندیده چه دیدم عربی را دیدم از آن اعراییهای سوسمار خوار که دور از جان شما بموش خرما بی شباهت نبود. تن و بدنش چنان سوخته و برشته بود که ممکن بود دنده هایش را یکی یکی از زیر پوست شمرد. چنین آدمی زادی دو-پایش را در یک کفش (هر چند پایش برهنه بود) کرده بود که من در دار دنیا باین حدیث نبوی عمل کرده ام که:

«من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة»

یعنی هر کس آخر ماه صفر را بمن مرده بدهد من هم مرده بهشت باو میدهم. میگفت من خاطر مبارك حضرت رسول (ص) را از سلخ ماه صفر مستحضر داشته ام و جایم بدون حرف و چون و چرا باید در اعلی

درجات بهشت باشد .

چون زیاد پافشاری میکرد و بهیچ حرف حسابی از رو نمیرفت  
یکنفر از زبده سواران قیامت مأمور گردید که چهار نعل خود را بهشت  
رسانیده شخصاً از حضرت تحقیق نماید که آیا او این حدیث حقیقت دارد  
یا من در آوردی است و نانیادر صورتیکه حقیقت داشته باشد آیا ادعای  
این شخص عرب مبنی بر اساسی است و یا با اصطلاح سربطاقی حرفی  
میزند و پادروا ادعائی دارد .



ناگاه باز قاه قاه خنده در زیر سقف سپهر پیچید و معلوم شد در سیاهی  
رایسای میزان آورده اند و برای اینکه گناهانش را نکشند باین بیت  
متمسك گردیده است :

«بار گنهم اگر بمیزان منبجند»

«ترشم که بروز حشر میزان شکند»

و دو بار ادريك کفش کرده زیر بار نمیرود که اعمالش را وزن کنند .  
از درگاه رحمت نداشتید که آدم منصف خوشمزه ایست از تقصیراتش  
گذشتم بگذارید هر کجا می خواهد برود .



اکنون دو نفر از ملائکه را زنجیر بگردن بحال زار و تزاری پئی  
میزان آورده اند اسم یکیشان هاروت و اسم دیگری ماروت است ولی  
یهودیه با ز علم شنگه راه انداخته اند و ادعا دارند که این اسامی را مسلمانها  
روی آنها گذاشته اند و اسم واقعی آنها شمشخزای و عزائیل است . مسلمانها  
زیر این بار نمیروند و مرافعه و چنجال شدیدی برپا شده است . ملکی

شلاق آتشین بدست بجانشان افتاد که اینهمه در آن دنیا سراسم و کلمات  
بسر و مغز همدیگر کوبیدید بس نبود اینجا هم میخواهید چشم یکدیگر را  
در آورید بهمین روز مبارك قسم اگر فوراً سرو صورت همدیگر را  
نبوسید بلائی بجانتان میآورد که در داستانها بنویسند فوراً آنها از آسباب افتاد  
و همه باهم نزدیکتر رفتیم که بینیم کار آن دو ملك بکجا خواهد رسید.  
قصه آنها را بطور مجمل شنیده بودم و میدانستم که در آن دنیا  
بزمین آمده بودند و هنوز پایشان بخاك نرسیده عاشق دختر کی شده و او را  
بوعد و وعید از راه بدر برده و کامل گرفته بودند و چون در همان موقع  
فسق و فجور مؤمنی سر زده و ارد شده و عیششان را منقص کرده بود شمشیر  
کشیده او را بقتل رسانده بودند و از اینرو مستوجب عذاب الهی گردیده  
و تا کنون بقصاص آن يك ساعت عیش و نوش در عذابگاه خاك عذاب  
میکشیده اند

گناهان بسیاری باسم آنها نوشته بودند ولی معصیت کبیره همانا  
هم خوابگی با دختری از دختران حوا بود که چنانکه افتد و دانی منجر  
بمعاصی و جنایات دیگر شده بود خودشان بیچاره ها هر چند اساساً حال حاشا  
کردن نداشتند اما چیزی که هست مدعی بودند که این هم خوابگی بموجب  
عقد انقطاعی صورت گرفته و آن زن متعه شرعی آنها بوده است.

کشمکش زیاد شد و بالاخره قرار شد خود دخترک را احضار  
نمایند و بیک چشم بهمزدن حاضرش کردند.

آب و رنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده بود ولی  
از همان چشم و ابرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بوده و هیچ دل  
و ایمانی از دستش در امان نبوده است.

ملکی که مأمور استنطاق و بازخواست بود از او پرسید اسمت چیست. خندید و گفت هر کس بمیل خود اسمی بمن صیداد یکسی ناهید و دیگری ونوس و یهودیها استرم میخواندند.

ملك نامبرده گفت اسمت هر چه باشد ولی بگو بینم آیا راست است که توصیفه شرعی این دونفر بودی.

گفت والله من این حرفها سرم نمیشود و مردها بهزار اسم و عنوان از من کام میجستند ولی همیقتدر میدانم که این دونفر پولی را که قرار بود بمن بدهند ندادند و پس از ختم عمل یکدفعه بال و پردر آوردند و مثل کنجشك بهوا رفتند و من بهردری زدم دستم بجائی بند نشد و هنوز هم که هنوز است در زیر بار دین و مشغول ذمه من میباشند و تا طلبم را تمام و کمال همینجا وصول نکنم دل کن معامله نخواهم بود.

ندارید که ای هاروت و ماروت این بود نتیجه حشر و نشر با خاکیان.

هر چه گفتم :

« این زمین منزلی خطرناک است مسکن لوطیان بیباک است »  
 « غنچه آنجا رود چو گل چاک است دگر آنجا حسابها پاک است »  
 گوش نکردید و حالا بینید بچه روزی افتاده اید. اینک برای خاطر لب و دندان يك دختر هرزه گرد هرجائی باید ابدالاباد بسوزید و بسازید.  
 افسوس که در همان وقت نفسم تنگ شد و مجبور شدم خود را از میان جمعیت بیرون بکشم و نفهمیدم بر سر این دو ملك مادر مرده چه آمد و دامن خود را بچه تمهیدی از چنگ آن سلیطه زبان نفهم بی چشم و رو بیرون آوردند.



چندی بعد باز همانجا یکنفر از آن جوانان شاعر منش خودمانی را دیدم که گوئی برای سماق مکیدن خلق شده اند در گوشه ای ایستاده و شش دانگ محو حسن و جمال دختر کی از فرشتگان است . آستینش را کشیدم و گفتم برادر جان

« فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان »

« بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز »

باوقات تلخی جواب داد که اینجا آدم و عالم را گور بگور کرده اند و این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود و با این آتشپاره هائی که آتش بجان و ایمان میزنند باید فکر نان کرد که خربزه آب است . بگذار بدرد خود بمیرم که این دختر مرا دیوانه کرده و این شعرهای بند تنبانی برای درد من درمان نمیشود .



دلم نمیخواست از این مناظر پرتفریح و عبرت افزا محروم مانده باشم لهذا هرچه زودتر نفسی تازه کرده دوباره بجای اول خود برگشتم . مرد تکیده درهم شکسته مفلوکی را آوردند که صورتش آیه یأس بود و پنداشتی که خداوند غم و هم دودنیارا در دلش خالی کرده است . منگ منگ کنان بشرح و بیان روزگار سیاه خود پرداخت و رویهمرفته معلوم شد که در آن دنیا دوبار زن گرفته بوده و از دست آنها رنج و عذاب بسیار دیده است . سرگذشتش فی الحقیقه رقت انگیز بود و پیش از آنکه بآخرش برسد ندا رسید که بیچاره را بیش از این آزار ندهید و بگذارید برود ببهشت .

هنوز ندا بیایان نرسیده بود که مرد دیگری در کمال دستپاچگی

خود را در میان انداخته گفت اگر او دوبار زن گرفته ارادت کیش سه بار زن گرفته ام و اگر در بهشت باو یک قصر بدهید باید بمن دو قصر بدهید . خطاب رسید که ای نادان بهشت جای یار سایان و مظلومین است نه جای سفها و حمقا . بزید تو سرش که سخت مستحق توستی است .



از همه اینها خوشمزه تر قصه آخوند کی بود فقیه مسلک باریش دراز کم هو و کم پستی که معلوم بود دانه بدانه بزور منقاش از زیر پوست بیرون کشیده است . گردنی داشت از ریش درازتر و چنان رگهای کلفت و نازک کبود و بنفش اطراف آنرا گرفته بود که بصورت تنه درختی در آمده بود که در فشار شاخه های نیلوفر گیر افتاده باشد . از چشمهایش دیده میشد که از آن آخوندهای عصبانی و جوشی دو آتشه ایست که بهیچ و پوچ مانند ترقه فرنگی میترکند و اعضاء و جوارح و اعصابشان مدام دستخوش تشنج است .

باطمانینه و قمانینه تمام سالانه سلانه جلومیا مدوزیر لب صلوات ختم میکرد . همینکه بمیزان نزدیک شد سلام علیکم باقرائتی تحویل داد و با کمال تلاف و کوچکنوازی مشغول احوالپرسی از موکلین میزان گردید و برای آباء و امهات آنها طلب مغفرت نمود .

ترازو با سرعت غریبی بالا رفت و پائین آمد و چنانکه در مورد اغلب این طایفه مشهود گردیده بود معلوم شد گناهش مبالغی بر ثوابش میچربد و تکلیفش کاملاً معین است .

با همان حلقومی که گوئی بادهسته هاون برنجی سوراخ کرده بودند بنای نعره کشیدن را گذاشت . بی محابا بنای مباحثه و مجادله را نهاده

میخواست بزور احادیث جعلی و اخبار من در آوردی مدلل دارد که بلاشک در حسابش اشتباهی رخ داده است .

اصراری داشت که مصادر زبان عرب را مدام مانند تو بره گدایان از این باب بآن باب بکشاند و بلایی بر سر این بیچارگان در بدر شده میآورد که باور کردنی نیست . ظاهراً بیاب استفعال بالاخصتصاص علاقه شدیدی داشت چنانکه گوئی با آن باب صیغه برادری خوانده بود و بدرست یا بغلط در این میدان اسب تازیها وروده درازیها میکرد و از سر استغانه استکمال استنطاق را بوسیله استطلاعات جدیده کافیه و استخبارات اضافی شافیه استدعا بل استرحام مینمود و استغفار کنان استفهام مینمود که آیا استبعادی دارد که عمال قیامت بقصد استخفاف و استحقار او با استبعاد قائم شده باشند و بناء علی هذا باستدلالات منطقی استمساک جسته و با استناد بمدارک قویه استنتاج مینمود که بحسب المقدمات المذکوره برای استحکام مبانی شریعت و برای استکشاف حقیقت و استحصال یقین علی ای حال نه فقط استفسار و استعلام از مؤمنین موثق محلی لازم است بل الزم است بلکه عند الضرورة استشهاد از شهود عدول و مهمما مکن استفتاء از علماء حقّه اثنی عشریه نیز مفید و نافع خواهد بود .

ایشان هلم جراً باهمین اس اس ها و خنس و فنسها مدت مدیدی لطایلات بهم بافتند و آنگاه استطراداً للباب شرح مبسوطی نیز در باب قصاص قبل از جنایت بیان فرمودند و چون احساس کردند که نفس ایشان در مستمعین نمیگیرد بپیمقدمه بجان ملائکه پریدند و با اسم اینکه « ان بعض الظن اثم » در صدد برآمدند که ملائکه ای را که در حق ایشان سوء ظن داشتند گنهگار قلم بدهند و در خاتمه بعنوان اینکه نصب العین

واقصی الغایات ایشان همیشه و همه وقت لایلا و نهاراً و بكرة و عشیاً و سهر آو جهر آخفیه او علانیه حفظ نوا میس شریعت مطهره بوده استخلاص معجل و بل فوری خود را با استعجال خواستار شدند . ولی وقتی دید بیهوده آرواره خسته میکند و کسی گوش بحرفهایش نمیدهد و ظاهراً حسابها با کرام الکاتبین هم خاتمه یافته و بزودی زنجیرهای آتشین بگردنش خواهد افتاد . بنای لایله و استغاثه را گذاشت و از لفظ مبارک خودشان شنیدم که میفرمودند الهی غلط کردم و حتی باین هم قناعت ننموده جناب شریعتمداری در حضور جمله ملکوت و جن و انس رسماً اقرار بتناول مواد مستهجن غیر مأکولی کردند که در شریعت اسلام همانا دست زدن بآن مستلزم تطهیر است تاچه رسد بآکل و شرب آن .



هنوز آخوندك از سرو صدا نیفتاده بود که قضیه دیگری رخ داد که آن هم خالی از تفریح نبود . چند نفر آدمهای سرخ روی ببد عنق نتراشیده و نخراشیده‌ای را دیدم که جمعیت را بزور کت و شانه و آرنج شکافته خود را بیای میزان رساندند و یکی از آنها که از دیگران دکل تر و بقدر يك سروکله از آنها بلندتر بود جلو آمده پس از آنکه مدتی ترازو را بنظر خریداری برانداز کرد میزاندار را مخاطب قرار داد و در حالیکه قندرونی را در زیر آسیاب دهان لاینقطع میجوید و آرواره اش از راست بچپ و از چپ بر راست میرفت با لهجه انگلیسی و صدای تودماغی امریکائی پرسید این ترازو را بچند میفروشید .

معلوم شد حضرات نمایندگان یکی از "یونیورسیتی" های خرپول امریکا هستند و مأموریت دارند که بهر قیمتی شده ترازو را برای موزه خانه

آن مؤسسه خریداری نمایند.

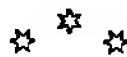
کتابچه های چك بانك را ازجیب بیرون آورده آینه کردند و از آن پس صحبتشان همه از دلار بود و آنهم نه بمآت والوف بلکه کرور و ملیون و میلیارد .

درابتدا موردتمسخر جمع واقع شدند ولی ازرو رفتند و بر مبلغ افزودند . رفته رفته ازپله های الوف و کرور نردبان پرخطر تطمیع گذشته قدم راپله های بالاترك گذاشتند و حالا که خودمانیم وقتی صحبت از میلیارد بمیان آمد ترسیدم که مبادا پای طرف سست بشود ولی بختمان یاری کرد و در موقعیکه رئیس این جماعت بدون اجازه دستش را نزدیک برد که کفه ترازو را وزن کند یکدفعه شیونش بلند گردید و معلوم شد عقرب جراره ای که زیر کفه ترازو لانه داشت انگشت فضاوش را زده است . همقطاراناش لاشه اش را بدوش گرفته زحمت را کم کردند و ازشراین جماعت زبان نفهم که دلار را کلید همه مشکلات میدانستند خلاص شدیم .



در همان اثناء ازپشت سکوی میزان قیل وقالی برخاست . چنان بنظر رسید که جمعی احیا گرفته باشند و فریاد و فغان امن یجیب المضطر از هر سو بلند بود . کاشف که بعمل آمد معلوم شد عده ای از آن گناهکارهایی که معصیت و فسق و فجور برای آنها حکم مرض مزمن را پیدا کرده و در آن دنیا واقعی بآخرت نمیگذاشته اند حالا که دیده اند هوا پس است و قافیه را سخت باخته اند والان است که پته شان بروی آب میافتد در گوشه ای جمع شده اند و با گردنهای خمیده و عنقه های منکسره و چشمهای کلا پیسه ای دستها را بجانب آسمان بلند کرده اند والتوبه التوبه گویان

میخواهند بدست پاچگی جبران مافات را بکنند .  
 فی الفور چند نفر از آن ملائکه کهنه کار که باین آسانها کلاه  
 برشان نمیرفت شمشیر بدست بجانشان افتادند و فریاد برآوردند که  
 این چه ننه من غریبی است راه انداخته اید التوبه التوبه سرتان را  
 بخورد . اسبی را که سرپیری سوغان کنند برای صحرای قیامت خوب است  
 و توبه چون شما شغالهایی مرك است و بس . باری بیک چشم بهمزدن کاسه  
 و کوزه شان را درهم شکستند و مهار بینی آنها زده همه را دسته جمع  
 بیای میزان کشیدند .



اگر زیاد کسل نشده اید میخواهم این يك قصه دیگر را هم گفته  
 مجالس را ختم کنم . یکنفر را آوردند که میگفتند دله دزد و آفتابه دزد  
 بوده است . بدبخت در مقابل میزان با آن گردن خم و آن شکم خشکیده  
 باد کرده و آن دنده های تورفته بآفتابه حلبی بی لوله و بی دسته ای که  
 شکمش بسنگ حوض خورده و تورفته باشد بی شباهت نبود . بیچاره قوت  
 حرف زدن نداشت و با صدائی ملایم چنانکه گوئی باخود صحبت میدارد  
 میگفت آخر باشش سرعیال و اطفال چه خاکی بایستی بسربریزم . دری  
 نماند که نزده باشم . نه کار پیدا شد و نه نان . خدایا زبانم لال ولی اگر  
 خودت هم بجای من بودی آفتابه دزد میشدی . اگر بچه نداشتم نیم زرع  
 طناب ازهرجا بود پیدا میکردم و بیخ کلویم خفت میانداختم و از عذاب  
 زندگی خلاص میشدم و بزمن هم میگفتم همین کار را بکند ولی دلم راضی  
 نمیشد که این ضعیفه بی دست و پا را باین بچه های صغیر ول بکنم و بروم .  
 آخر آبرو را زیر پا گذاشته و دست گدائی پیش این مخلوق بیمرت دراز

کردم ولی هی حرف کلفت شنیدم و همه بجای آنکه يك لقمه نان بدستم  
 بدهند صداها را بلند میکردند که مرد که با این گردن کلفت چرا کار  
 نمیکنی. خدا یا خودت بهتر میدانی که تا کار دستخوانم نرسیده دست  
 بمال مردم دراز نکردم .....

درد دل یارو زیاد بود و ملائکه هم دلشان برحم آمده بود و  
 میخواستند بازیر و رو کردن حسابها را هی برای نجات این بینوا پیدا  
 کنند و همانطور که میدانید چون حق داشتند هر توابی را از ده تا هفتصد  
 مرتبه بالا ببرند مشغول همینگونه عملیات ریاضی و ده مابریک بودند که  
 ناگهان ندارید که این حساب و کتاب گشاد و این حرفهای زیاد بچه درد  
 میخورد. مگر نمیدانید اینگونه اشخاص از دوستان خالص ماهستند.  
 برای چه معطلش کرده اید. زود بفرستیدش بیست و مخصوصاً بسپارید  
 که جلوش خوب دریابند عیال و اطفاالش را هم هر طور شده پیدا کنید و  
 بدستش بسپارید.



ایوای الساعه باز قصه ای بخاطر م آمد که اگر من دلم راضی نمیشود  
 ناگفته بگذارم و بگذرم شما بر خلاف کاملاً آزاد و مختارید که ناخوانده  
 بگذارید و بگذرید.

یکنفر از آن بازاریهای چاخان و پررو و دریده دارالخلاقه را  
 پای ترازوی داوری حاضر ساختند که با چشمهایش داشت صحرای محشر  
 و مافی صحرای محشر را میبلعید. از آن دهن دریده های وقاحت مآبی بود  
 که کارشان روز و شب پیرو باچه آشنا و یگانه پریدن است و زبانشان گوئی  
 با اسافل اعضای مرد وزن عقد اخوت بسته است و جز جنبانیدن هر چه

نه بدتر مخلوق خدا هنری ندارند .

نعره اش بلند بود که ای مسلمانان ای شیعیان مرتضی علی ای لامذهبیها مرا یکساعت پیش پای همین ترازو یکدفعه محاکمه کردند و حالا باز سر نو میخوانند حسابم را بکشند . آخرای برادران دینی انصاف که جارفته آخر آیا یکنفر حلال زاده شیر پاک خورده پیدا نمیشود که از این نامسلمانها پیرسد این دبه در آوردن برای چه . آیا در میان این جمعیت یکنفر آدم خدا ترس نیست که در حق من بیچاره مظلوم شهادت بدهد که بحساب من رسیدگی شده و دیگر حق ندارند دو باره زیر اخیه ام بکشند .

فوراً متجاوز از سیصد نفر برای دادن شهادت حاضر شدند و هنوز مقابل محکمه نیامده بنای قسم خوردن را گذاشتند . ضمناً یکنفر وکیل عدلیه هم خود را بصاحبکار رساند و دامنش را چسبیده بود که من از وکالتی درجه اول عدلیه هستم و سفید را سیاه میکنم . بیا کارت را بدست من بده و دیگر کارت نباشد .

فریاد یارو بلند شد که مرد که مرافعه چی بروپی کارت . ما از آنها پیش نیستیم که با این طنابها بچاه کسی بیفتیم و آن هم چاه چون تو از بکی که از همان سرورویت معلوم است خدا يك روده راست تو دلت خلق نکرده است . اگر مرا نمیشناسی میگویم تا بشناسی مرا کاظم سینه چاک میگویند و خودم صدتا مثل ترا البجوی برده و تشنه بر میگردانم .

مخلص کلام آنکه با همان سینه چاک آنقدر داد و بیداد و بدزبانی کرد که نباشد بدون محاکمه راهش بیندازند و مقرر گردید که هزار سال تمام که



هر سالش بنجاه هزار سال شمسی است بجزای فحشهای ناحقی که بمردم داده دهانش را از آتش جهنم پارسازند و تاابد ازدنیا و مافیها و اشخاص و اشیاء جز دشنام و ناسزا هرگز حرف دیگری نشنود .

چیزی نمانده بود که باملائکه دست بيقه بشود ولی بسایک گرز آهین کارش را ساختند و بخاکش انداختند و حملان قیامت پاهایش را گرفته کشان کشان بردند و صدای شیپور عزاهم بلند شد و آوازخوانان محشر دمش را گرفتند که :

« زقوم ومار غاشیه »

« بچش بین چه آشیه »



باز از جمله عجایبی که در همانجا دیدم مرغ بسیار بزرگی بود بسفیدی برف که عقاب وار در بالای آسمان چرخ میزد چنانکه سایه اش مانند لکه ابری در روی خاک از هر سو روان بود و همانطور که مرغهای ماهیخوار



بشکار ماهی از بالا سرازیر میشوند و صید خود را بمنقار گرفته چون تیری که از کمان جسته باشد ناپدید میشوند آن مرغ هیولا صفت نیز معلوم بود که در جستجوی صیدی است و هر چندی چون اجل معلق بال و پر را تیز کرده از بالا پائین میآمد و یکنفر از اهل محشر را در

میان چنگال گرفته بطرف معینی پرواز میگرد و از نظر غایب میشد . از مشاهده این احوال مدتی سخت درهول و هراس بودم تا آنکه یکنفر از وعاظ و محدثین بنام که در میان جمعیت افتاده بیازار گرمی مشغول بود

چون تشویش واضطراب مرا دید زیر لب خندیده گفت مؤمن مگر در حیات القلوب مجلسی نخوانده‌ای که عبدالله تستری فرمود که شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم و ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هرجائیی یکی را می‌گرفت و در بهشت می‌برد پرسیدم آیا این چه مرغی است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که او را ورع خوانند هر کس که در دنیا با ورع بوده حال وی در قیامت چنین بود که این مرغ او را بکراشت بیهشت ببرد از شنیدن این حدیث ذوقها کردم و فهمیدم همان مرغی بود که سابقاً مدتی در پی آن گردیده بودم ولی هر چه منتظر شدم این مرغ بسر وقت من نیامد که نیامد.



در همین موقع یکدفعه صدای زنگ‌های تفریح بلند شد و یک ربع ساعت یعنی یک هزار و دو بیست و پنجاه سال ارضی تفریح دادند.

زنانها همه از زور سریا ایستادن سست شده بود و خورشید شرور



و بی‌عاطفه هم از بس در بالای سرمان بدقلتی و بیچاره چزانی کرده بود مغزمان بجوش آمده بود و کمال احتیاج را بقدری استراحت داشتیم

ولی افسوس که تا آمدیم بخود بجنبیم و نفس تازه کنیم فرصت مثل برق گذشت و از نو صدای هالوها لوی «بلند گوها» بلند شد که بشتاید در پای میزان که محاکمات بلافاصله شروع خواهد گردید.

« شیخی بزنی فاحشه گفتا مسنی  
 هر لحظه بدام دگری پابستی »  
 « گفتا شیخا هر آنچه کوئی هستم  
 اما تو چنانکه مینمائی هستی ؟ »  
 (خیام)

## پرده ششم

### نقیه و روپی (۱)

حالا نوبت بزنی رسیده معصومه نام که در پیشگاه عدالت  
 پروردگار از دست یکنفر از ققهای اهل نیشابور عارض شده داد خواهی  
 مینماید .

زنی است میان دوسن و از سر و صورتش غم و غصه میبارد . آخوندهم  
 همان آخوندی است که عمر خیام را تکفیر کرده و حتی شنیدم نگذاشته  
 بوده او را در قبرستان مسلمانها خاک کنند چنانکه مجبور شده بودند  
 در باغچه خودش بخاک بسیارند . همان آخوند کذائی است که خیام  
 این رباعی را در حقش ساخته است :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی  
 هر لحظه بدام دگری پابستی »  
 « گفتا شیخا هر آنچه کوئی هستم  
 اما تو چنانکه مینمائی هستی »

---

(۱) این داستان بردها بصورت کتاب مفصلی باسم «معصومه شیرازی» در آمد و

آخوندی است مانند اغلب آخوندها همه ریش و بشم ، لحم و شحم ،  
کردن و شکم .

لبهای کلفت سرخی دارد و با چشمهای نیم بسته و صورت حق بجانب  
کردن را خم کرده و با همان خضوع و خشوع قلبی دوره شریعتمداری  
و با همان ریاکاری ایامی که درسینه محراب بنماز جماعت میایستاد در پای  
میزان حساب ایستاده است و مدام از لای دندانهای گرازی زرد رنگش  
صوت و صفیریرون میریزد . کفنش بالتمام نموسیده و هنوز قسمتی از آیات  
و ادعیه و احادیثی که با مرکب مخلوط بترت بدست خود بر آن نوشته  
محو نگردیده و کم و بیش خوانده میشود .

خطاب مقرون بعتاب از جانب رب الارباب رسیده که ای معصومه حرف  
حسابت چیست و از دست این شخص چه شکوه و شکایتی داری .  
معصومه رنگ گذاشت و رنگ برداشت و سر را بر انداخته با حجب  
و حیای بسیار گفت خداوند تو خودت همه چیز را بهتر از من میدانی .  
من ضعیفه و رویاه نادان و بیسوادی هستم که هیچوقت اهل زبان آوری و  
زبانبازی نبوده ام و میترسم حرف و درددل خودم را آنطوریکه دلم میخواهد  
نتوانم بعرض برسانم .

ندار سید نه از کسی بترس و نه از کسی خجالت بکش و خیال کن  
بایک نفر از خواهر خوانده ها و آشنایان قدیمی خود هستی و حرفت را  
صاف و پوست کنده بزن .

جمله ملکوت و هزاران هزار ملائکه و جن و انس دور معصومه و  
آخوند را گرفته اند و منتظرند ببینند قصه این زن از چه قرار است و چرا اینطور  
مورد الطاف خاص گردیده است .

معصومه با همان حال ملال و اندوه اول مدتی در فکر فرو رفت و آنگاه آهسته آهسته سر را بلند نموده لبهایش بنای لرزیدن را گذاشت و با صدای محزون ضعیف و ملایمی که کم کم بلند تر میشد گفت الهی خودت میدانیکه از اهل سمیرم فارس و بهمین جهت بمعصومه شیرازی مشهور شده‌ام. پدرم در سمیرم دلاک و مادرم هم گرچه پدر و مادرش اهل دالکی بودند خودش در سمیرم بدنیا آمده بود. جزمین فرزندی و در این دنیا دو آرزو بیشتر در دل نداشتند یکی اینکه خدا برای من شوهر مناسب سر برآورد و خوبی برساند و یکی اینکه پیش از مرگ زیارت امام هشتم نصیبشان بشود. از بس دعا کردند و آه کشیدند عاقبت اسباب سفر فراهم آمد یعنی قافله‌ای از شیراز بمشهد میرفت و چون پدرم باریس قافله آشنائی داشت خود را بشیراز رسانده با او قرار و مدار لازم را گذاشت که ما را همراه قافله بمشهد برساند. من و مادرم سر نشین شدیم ولی پدرم با وجود پیری بیشتر راه را پیاده میرفت و اگر پاهایش خون هم میافتاد از ذوق زیارت ضامن غریبان صدایش در نمی‌آمد.

همان وقتی که دست و پا را برای حرکت از سمیرم جمع می‌کردیم جوانی کریم نام که با ما همسایه دیوار بدیوار بود و از بچگی یتیم شده شاگرد مسگر شده هر طور بود مادرش را همان میداد خواستار من شده اگر چه حتی از خودمان هم فقیرتر و بی چیزتر بود چون خیلی سر بزیر و نجیب بود قول دادیم و قول گرفتیم و بنام خدا ان شاء الله همینکه از خراسان برگشتیم اولین کاری که میکنیم راه انداختن عروسی باشد.

روزی را که از سمیرم راه افتادیم هرگز فراموش نمیکنم. کریم تا اقلید بدرقه آمد و از آنجا او ما را و ما او را بخدا سپردیم و از هم جدا شدیم

در آن ساعت هیچ بازر نمی‌کردیم که دیگر در این دنیا همدیگر را نخواهیم دید .

راه درازی در پیش داشتیم ولی پدرم که علاوه بر دلاکی در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه هم بی‌سر رشته نبود از زیر سنگ هم شده بود يك لقمه نان را بما می‌رسانید.

تزدیکهای سمنان و دامغان که رسیدیم گفتند و با آمده و مردم مثل برگ بید بخت می‌افتند و می‌میرند . با آنکه از پیراهه زدیم باز پر و با بما هم گرفت و چند نفر جان در نبردند .

مادر يك نازنینم هم جان بدر نبرد . تا آمدیم بخود بجنبیم و هنوز آب تربت بحلقش نریخته بودیم که هر چه خاك اوست عمر شما باشد چانه انداخت . از ناچاری همانجا در وسط بیابان بخاکش سپردیم و يك نیم آجری بروی قبرش فرو کردیم .

پدر يك بد بختم دل نمی‌کند و پایش جلو نمی‌رفت که از مادرم جدا شود همانطور روی قبر افتاده . اشکش مثل باران جاری بود و می‌گفت بیایید محض رضای خدا بگذارید من هم همینجا بمانم . آخرش هر طور بود باسم اینکه معصومه را که نمیشود تنها گذاشت و زنت هم چون شهید است الان در بهشت با خواهر امام رضا حضرت معصومه محشور شده راهش انداختند . از آن روز دیگر دست و دلش بکار نرفت . گوشتش از زور غصه آب شده بود که دل سنگ بحالش می‌سوخت .

يك منزل بنیسا بور مانده بود که قال و قیل بلند شد و تا آمدیم ببینیم چه خبر است که يك دسته تر کمن همه باتیغ و نیزه دور مان را گرفتند و بنای یزن و بیند و غارت و چپاول را گذاشتند من از زور ترس و تکان و هول

وهراس غش کردم و دیگر نمیدانم چه بر سرم آمد ولی وقتی چشم باز کردم دیدم پهلوی چند نفر زخمی افتاده‌ام و معلوم شد پدرم را هم با چند نفر دیگر اسیر کرده و باخود برده‌اند و گفته‌اند که دلاک است و بکار میخورد.

پس از این ترس و لرزها و پس از داغ مادر و جدائی از پدر معلوم است چه حالی داشتم. درد قلبی گرفته بودم که داشت هلاکم میکرد. يك پول سیاه هم در دستگام پیدا نمیشد که کرایه قاطری را که سوار بودم و پدرم قرار گذاشته بود منزل بمتزل پردازد بدهم.

چه در دسر بدهم وقتی به نیشابور رسیدیم يك جفت النگو و يك قلاب رو بند نقره و خرت و پرتی که از مال دنیا برایم باقیمانده بود فروختم و پولش بکرایه مال و آب و نان رفت.

خود را بسن هیجده سالگی در ولایت غربت تك و تنها بیکس و ناشناس و بی سرپرست دیدم و از همه بدتر بیماری هم قوز بالا قوز شده نه حکیمی داشتم نه دوائی نه پرستاری.

از ناچاری قید زیارت رازدم و برهنمائی یکنفر تاجر نیشابوری خواجه مراد نام که از اصفهان با ما همراه شده بود و میگفت دلش بحال من میسوزد در یکی از این خانه‌های زواری در اطاق تنگ و تاریکی منزلی دست و پا کردم و خواجه مراد که مرد سرشناسی بود پیش صاحبخانه ضمانت کرد که اگر اجاره اطاق را نتوانستم پردازم او شخصاً تمهید است که پردازد.

خداوند! خودت میدانی که من بنده ناشکری نیستم ولی وقتی خود را بآن حال دیدم که از مال دنیا هیچ چیز برایم نمانده جز امید بتو و دو تابلو سیاه، رنگ و آبی که خودت بمن داده بودی و آن هم چیزیش

باقی نمانده بود آرزوی مرگ کردم و گفتم ایکاش من هم بامادر کم بخت رفته و آسوده شده بودم .

طرفهای عصر بود که خواجه مراد بدیدنم آمد و مقداری خوراک و یک جفت کفش و قدری هم درو برایم آورد . بنای خوش زبانی را گذاشت و رفته رفته همینکه حالم قدری بجا آمد بیمقدمه در صد بی آبرویی بر آمد . وقتی دید که پای غفت و نجات در میان است وزیر این بارها نمیروم دوبار را در یک کفش کرد که بیا صیغه من بشو . گفتم تو بجای پدر منی و اگر زن داشتی حالا اولادت از من بزرگتر بودند قباحث ندارد این حرفها را میزنی . گفت خاطرت جمع باشد که نه زن دارم نه اولاد و از همان ساعتی که چشمم بتو افتاد سخت خاطر خواه تو شده ام و یک دل نه صددل عاشق تو هستم و آب راحت از گلویم پائین نمیروند و اگر از ولنگاری مردم این شهر نمیترسیدم اصلاً همین امروز اسباب عروسی فراهم آورده ترا میگرفتم ولی چون در نیشابور سرشناسم و کس و کار بسیار دارم میخواهم اول ترا صیغه بکنم و بعدها همینکه آ بها از آ سیاب افتاد و سرو صداها خوابید عروسی را هم راه خواهیم انداخت .

هر چه من گفتم نه او گفت آری . عاقبت گول جوانی و بی تجربگی را خورده صیغه اش شدم . وعده ها داده بود ، بهیچ کدام عمل نکرد و مدام امروز و فردا کرد . وقتی زیاد سربسروش گذاشتم آن رویش بالا آمد و گفت دختر خفه شو . دختر دلاک را با این توقعات چکار . اصلاً من در این شهر دو تازن و شش تا اولاد دارم که کوچکترین آنها از تو بزرگتر است . اگر بهمین راضی نیستی کورت را کم کن و بهر در کی میخواهی برو ...  
دوروز و دو شب تمام آب از گلویم پائین نرفت و مدام اشک ریختم



و بنادانی خودم نفرین کردم . وقتی دید دیگر آبش بامن بیگ جونمیرود پانزده روز اجاره اطاقم را داد و مختصری هم پول توی طاقچه گذاشت و گفت حالا اینقدر گریه کن که از چشمت خون بیرون بیاید و در را بهمزد و رفت دیگر او را ندیدم .

از قضا فردای همان روز هم بحمام رفته بودم ناگهان يك برزنهای عفریته لخت نیم لخت ب سرم ریختند و حالا ترن کی بزن . زن خواجه مراد بود با کسان و خواهر خوانده هایش نمیدانم از کجا خبردار شده بود که من در آن حمامم . هر چه فریاد زدم که اولامن دیگر باشوهر نامرد توکاری ندارم و ثانیاً اوست که پدر مرا در آورده مرا باین روز سیاه نشانده بخرجش نرفت . فحشهایی میدادند که قاطرچی نمیدهد . بقدری با پاشنه کفش و دلوچه و ته طاس و کاسه حنا بسرو معزم کوبیدند و با ناخن و چنگال سرو صورتم را خراشیدند و گوشت تن و بدنم را نشگون گرفتند که از حال رفتم و همانجا روی سنگ حمام مثل نعش افتادم و یکنفر مسلمان پیدانشد که پرسد چرا میزنید . وقتی بحال آمدم دیدم سرتاپایم خونین و مالین است و ضمناً گوشوارهایم را بزور از گوشم کنده و برده اند . بهر زحمتی بود با کمک اهل حمام خودم را بخانه رساندم و يك ماه تمام تورخت خواب افتاده بودم و خونابه قی میکردم تا باز وردوا و درمان کم کم حالم قدری بجا آمد و توانستم سرپا بایستم .

از فردای آنروز بهر دری زدم که شاید کاری پیدا کنم دستم بجائی بند نشد . از شماچه پنهان از بس عزیز در دانه پدر و مادر بار آمده بودم اصلاً کاری هم که کار باشد از دستم بر نمی آمد علی الخصوص که از زور غصه و بیچارگی بکلی علیل و ناتوان هم شده بودم .

طولی نکشید که مبلغی هم بزن سلیطه خدا شناسی که صاحب  
اطاقم بود بدهکار شدم .

از آن بی انصافهای ناخن خشکی بود که برای یکشاهی خون بپا  
میکنند . وقتی دید آه در بساطم نمانده و دستش بجائی بند نیست از دستم  
بداروغه شهر که باهم میانه داشتند عارض شد و از همان روز کارم بدست  
داروغه و شاگرد داروغه و عسس و شحنه افتاد که ایکاش صد بار جوانمرگ  
شده بودم با این جماعت رذل خدا شناس سروکار پیدا نکرده بودم .

آمدند که باید بیائی پیش داروغه . بقدری مهیب بود که وقتی چشمم  
باو افتاد گرده ام تیر کشید . بمحض اینکه چشمش بمن افتاد دیدم چشمکی  
بیکنفر از زیر دستهایش زد و گفت تقدأ سرم خیلی شلوغ است نگاهش  
دارید تا بعد بسر فراغت شخصاً رسیدگی کنم .

انداختندم توی اطاقی و در را از رویم بستند . تعجب کردم که این  
طاق چه فرش و اثاثیه جاسنگینی دارد . اولهای شب بود که در باز شد و  
داروغه وارد شد و در را چفت کرده از پشت پرده سینی مسین بزرگی را که  
عرق و شراب و ازهر رنگ خوراکی روی آن چیده بودند بیرون کشیده  
در وسط گذاشت و در کمال آرامی کلاهش را برداشته کمرش را باز کرد  
و گفت خوب بگو ببینم اسمت چه و در این شهر کار و بارت چیست .

بنای تضرع و زاری را گذاشتم که بیچاره و بیکیس و بی یار و یاورم  
در این شهر غریب افتاده ام .

گفت اینکه حرف نشد . دختر جوان و ماشاء الله ماشاء الله شاداب  
ویرانده ای مثل تو نباید بی یار و یاور باشد . اگر یار و یاور نداری برایت  
دست و پا میکنم .

نمیدانستم چه جواب بدهم و نمیفهمیدم مقصودش از این حرفها چیست  
ولاینقطع اشك میریختم . گفت اشكت را پاك بكن و این گیلاس عرق را  
هم بسلامتی من بخور تا ببینم وضع دنیا از چه قرار است . بنای قسم و آیه  
را گذاشتم که من هرگز لبم باین جور چیزهای حرام نرسیده و سرم را ببرند  
لب تر نخواهم کرد . قامقام خندید و گفت بسیار خوب حالا عرق نمیخواهی  
بخوری مزه که حرام نیست از این مزه ها بخور و بادست خودش لقمه ای ساخته  
بمن تعارف کرد .

مختصر کلام آن شب را در همان اطاق باداروغه نیشابور بسر بردم  
واز فردای همان روز دست بدست دلبر هرجائی خاک بر سر آن شهر  
گردیدم .

داروغه مرا بیک نفر از کسان ناکس خود که از او والدالزنا تر و بی  
پدر و مادر تر خدا بنده خلق نکرده بمقاطعه داده بود .  
معامله ای که این بی انصاف بامن میکرد باسگ نمیکنند . هر روز  
مست و لایعقل میآمد و در جلوی آشنا و بیگانه بنای بد حرفی را می گذاشت  
که برای تو ادباری که کسی بیشتر از پنج هزار نمیدهد . من آفتاب بآفتاب  
باید از بابت توسته برابر این مبلغ را بنایب تحویل بدهم والا قسم خورده  
که پوست از کله ام میکند .

خاک بر دهنم ولی خداوند اگر اینجاد رد دل نکنم کجا خواهم کرد  
اگر شرح بدبختی خودم را باتو در میان نگذارم باکی بمیان خواهم  
گذاشت غرض آنکه هر روز چه بخوام چه نخواهم مجبور بودم جواب  
سه چهار نفر مرد های ناشناس را بدهم . رویم سیاه از همه بدتر آنکه  
کم کم عادت کردم و رفته رفته در شهر برای خود اسمی پیدا کرده صاحب

شور سامانی شده بودم و با سم معصومه شیرازی طالب و خواهان زیاد داشتم .  
در اینجا معصومه سخن خود را بریده نفسی کشید و آنگاه نگاهش  
را باخوند نیشابوری معلوم الحال دوخته قدمی چند بطرف او نزدیک شد  
و در حالیکه بانوک انگشت از را نشان میداد گفت بارالها تو میدانی ولی  
شاید این جماعت باور نکنند که از جسله اشخاصی که در همان تاریخ از  
نزدیک شناختم یکی هم همین شخص حاضر بود .

یکشب بدون آنکه بدانم مرا بکجا میبرند با هزار احتیاط و ترس  
ولرز محرمانه بمنزل این شخص بردند . چه چیزها که آن شب ندیدم و  
چه عوالمی که طی نکردم . بجلال و عظمت خودت قسم اولین کسی که  
مزه عرق را بمن چشاند همین شخص بود ، گفت من خودم مالا و مجتهد  
هستم و بتو اجازه میدهم و خدا و پیغمبر را گواه گرفت که گناهش بگردن  
او خواهد بود .

در این موقع باز معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داده گفت  
اینهایی که میگویم راست است یا دورغ . اگر دورغ میگویم بگودرغ  
میگوئی آیا هیچ دختری از دست تو در شهر در امان بود .

آخوندك شرم آلوده سر را ب زیر انداخت و رنگ و رویش پرید  
و زبانش بند آمده و صدایش در نیامد . معصومه باز نفسی تازه کرده دنباله  
سخن را چنین آورد :

از همان تاریخ عرق خور حسایی شدم و با این زهر لاهل که غم و  
غصه را میبرد و فراموشی میآورد و حکم حرف راست را دارد یعنی دل  
را مثل آتش میسوزاند و مثل چراغ روشن میکند الفت را بجائی رسانیدم که  
تنها انیس و مونس واقعی من عرق بود و بس .

تنها خوشی من وقتی بود که قدری سرم فارغ میشد و درها را میبستم



و با شیشه آب انگور  
خلوت میکردم . آن  
وقت آواز هائی را که  
از سمیرم میادم مانده  
بود با همان لهجه  
خود مان یواش یواش  
برای خودم میخواندم  
و پی در پی آنقدر  
گیلاسهای عرق با جان  
برابر را خالی میکردم

تا هوش از سرم میرفت و همانجا باتیل شده مانند لنگه در تا صلوات  
ظهر يك پهلوی میخوابیدم .

بارها خودت گفتی که حرفهایم را صاف و پوست کنده بگویم . همان  
اوقات بود که چون هیچکدام از این نامردهائی که با من مراود میکردند  
نخواستند زیر بار بروند مجبور شدم در مدت هیجده ماه سه بار بچه  
بیندازم و بخدائی خودت قسم هر بار مرگ را در مقابل چشم خودم معاینه  
دیدم . زبانم بریده باد ولی پروردگار اگر خودت يك بار بچه انداخته و  
مزه اش را چشیده بودی هر گز راضی نمیشدی که مازنهای بیچاره اینطور  
زنده زنده با عزرائیل روبرو شده تلخی مرگ را بچشیم . ولی بهتر است  
از این مقوله بگذریم . جان دل من که شما باشید از بس عرق خوردم  
و بچه انداختم و بیخوابی کشیدم رنگ و آبکی که باقی مانده بود در وقت و

حالا دیگر زرد و رنج و لاغر و ضعیف شده بودم و از آنوقت بیهوده کمتر اتفاق می افتاد که کسی بسراغم بیاید .

کم کم کارم بجائی کشید که هفته به هفته کسی بسروقتم نمی آمد و روز بروز علیل تر و ناتوان تر میشدم . از ناچاری دارو ندار خودم راتکه بیکه همه را بقیمت آب جو فروختم و همه را خرج حکیم و دوا کردم . آخر روزی رسید که دیگر احدی اسم مرا بزبان نمی آورد و می ترسیدم در گوشه غربت بمیرم و کسی خبردار نشود .

تنها کسی که وفادار مانده بود جوانی بود یتیم چاروادار از اهل کازرون که در همان سفری که با پدر و مادرم از سمیرم بمشهد میرفتیم با ما آشنا شده بود و از آن تاریخ بیهوده روقت گذارش بنیشابور می افتاد سراغ مرا گرفته بسروقتم می آمد . جوانك خپله شوخ و خوش سیمائی بود که کمکی و آبله رو که هر کس او را میدید خوشش می آمد . علاوه بر متلك گوئی و خوشمزگی و پر نمکی بی نهایت خون گرم و خدمتگزار بود و حتی برای مردم بیگانه محال بود کاری از دستش ساخته باشد و مضایقه نماید .

در همان وقتی که من مجبور شدم در نیشابور بمانم از من خدا - حافظی کرد و سپرد که هر کجا منزل گرفتی نشانه خانه ات را بدالاندار کاروانسرای عراقیها بده تا وقتی از مشهد برمیگردم بدیدنت بیایم و اگر حالت بهتر باشد شاید بتوانم اسباب حرکت را بسمیرم راه بیندازم . افسوس که وقتی برگشت کار از کار گذشته و بجهاتی که میدانید بنقد خیال برگشت بوطن از سرم افتاده بود . اسمش محمود بود ولی نمیدانم چرا بمحمود گلایی معروف شده بود . بقدری دشت و دل این جوان پاك بود که حد

وحصر نداشت. آدم همینکه چشمش باو میافتاد و دود قیقه با او همکلام میشد بخوبی دستگیریش میشد که شیر حلال خورده است. توقافله هم از صبح تا شام کارش دستگیری از این و آن بود و بی آن میگشت که ببیند خر کدام مسافر در گل مانده و کار کدام مسلمان گره خورده تا گره گشائی بکند.

در تمام آن مدت هر جا و در هر حالی که بودم هر طور شده بود دلاندار کاروانسرای عراقیه را از محل و سکنای خود بیخبر نمیگذاشتم و محمود هم سالی ماهی بمحض اینکه پایش بنیشابور میرسید اول کارش این بود که یکر است بسر وقت من بیاید.

محال بود که دست خالی بیاید. از اغلب شهرهایی که قافله عبور کرده بود برایم سوغات میآورد. انچوچات شیراز و خرمای جیرفت و میگوی بنادر وحنای خبیص و لیموی عمان و آبلیموی جهرم و گز اصفهان و عطر قمصر و باسلوغ ملایر و سوهان قم و پارچه های یزد و کاشان از هر کدام برایم بسته ها بسوغات آورده بود.

گاهی میشد که سالی یکمرتبه و گاهی بختم میزد سالی دو بار بسرانغم میآمد. کم کم مثل گنجشکی که بتریاك معتاد شده باشد بقدری بآمدنش خو گرفته بودم که اگر خدای نکرده موقعتش میگذشت و خبری نمیرسید درست و حسابی ناخوش بستری میشدم. بقدری از آمدنش شوق و ذوق میکردم که گویی پدر و مادرم زنده شده و باهم بدیدنم آمده باشند. هر روز خدا صبحها که چشمم از خواب باز میشد اولین آرزیم این بود که آی چه خوب میشد که در خانه را میزدند و سر و کله محمود با آن صورت پر ککمکش پیدا میشد. چه بسا شبها که خوابش را میدیدم خواب میدیدم که در کجا و ای

سوارم و جلوی قاطر بدست محمود است و بدون آنکه او یا من يك كلمه حرف  
بزنیم بصدای آواز زنگ و جرس کاروان روانیم و هی میرویم و هی -  
میرویم -

همان سفر اولی که از مشهد برگشت و باحوالپرسی آمدیم محض اینکه  
چشمم بچشمش افتاد فهمیدم که فوراً دستگیرش شده که کار بسار و  
روزگار من از چه قرار است و چه نانی میخورم ولی باور فرمائید که  
از بس نجیب بود بهیچ وجه من الوجوه بروی خود نیاورد و رفتار و کردار  
خودش را نسبت بمن سرسوزنی تغییر نداد .

چه زمانیکه فقیر بودم و در آن اطاق تنك و تاريك و در آن خانه  
منحوس زواری منزل داشتم و چه بعدها وقتیکه برای خودم صاحب دم و  
نستگاهی شده و خانه و زندگی و سروسامانی بهم زده بودم برای او فرق  
نمیکرد. وارد که میشد مثل خواهر و برادر سر و صورت همدیگر را  
میوسیدیم و پس از آن سوغانهائی را که برایم آورده بود یا يك بانهزار  
جو را داد و اطوار و حرفهای خوشمزه و مضمونهای آب نكشیده تحویل میداد  
و شبامی میخوردیم و مشغول صحبت و اختلاط میشدیم. مدتی او از احوال من  
مپرسید و مدتی من از احوال او میپرسیدم و آنوقت جلوی درد دل را باز  
میکردیم و آنقدر مزخرف میگفتم و میخندیدیم که دیگر از زور خستگی  
و خواب چشممان باز نمیشد. آنوقت محمود نمدی را که همیشه بجای دوشك  
و لحاف با خود داشت پخود کشیده در گوشه ای میافتاد و خرو پفمان بلند  
میشد. صبح هم هنوز هوا روشن نشده بود که بآهستگی مرا بیدار میکرد  
که باید بروم و گاهی هم اصلاً بدون آنکه مرا بیدار بکند در خانه را  
باز میکرد و بی صدا و بی ندا پتاخت میرفت در پی کار و زندگی خود تا کی



بازگذاشت بنیشابور بیفتد و از دیدار خود من غریب و بیگس را که کس و کلام در این دنیا در واقع منحصر بهمین جوان شده بود شاد و خوش حال نماید.

چند سالی گذشته بود و باز اقبال یاری کرده محمود در نیشابور مهمان از جان عزیزتر من بود. بطور شوخی و مزاح پرسیدم گلایی آیا هیچ دلت نمیخواهد بغل خواب من بشوی. با کمال سادگی گفت معصومه من پدر و مادر ترا میشناختم و مادرت که خودم چشمش را بستم همیشه میگفت محمود حکم پسر مرا دارد و خود من هم از همان روز اولی که ترا تو راه مسجد سلیمان بالای آن قاطر دیدم همیشه بچشم خواهر و برادری بتو نگاه کرده‌ام و اساساً هم در خط این جور کارها نیستم و همینقدر که بختم بزند و سالی یکبار دیدار تو نصیبم شود برای جد و آباءم کافی است. احساس میکردم که در این دنیا تنها محمود است که وقتی هم دور است و مرا نمیبیند بفکر من است و خواب مرا میبیند و برای تندرستی و خوشی من دعا میکند. سوغاتهایی را که برایم آورده بود همه را حتی بعضی از آنها را که خوردنی بود در گوشه گنجهای مثل جان شیرین نگاه میداشتم و قفل کرده و کلیدش را بگردنم بسته بودم و همان کلید ساده برای من حکم حرز و طلسم را پیدا کرده بود. آخرهای شب که میشد بمحض اینکه سرم فارغ میشد و تنها میماندم و مردم از سرومدا میافتادند در گنجهای باز میکردم و سوغاتهای ابرون آورده همه را جلوی خود میچیدم و درست مثل اینکه با محمود رو برو نشسته باشم با هر يك از آنها یکی یکی درد دلها میداشتم و بیاد او شب زنده داری میکردم و برایش بدست خود عرقچین و پیراهن و پاتابه میداختم و آخر سر روی خود را بطرف آسمان گردانده

میگفتم خداوند درد بلارا از او دور کن . اگر مقدر است که درد بلای  
باو برسد آنرا بجان من روسیاه کنه‌کار بینداز و خلاصه آنکه همینطور  
آنقدر راز و نیاز می‌کردم تا خوابم می‌برد.

آخرین بار که محمود بدیدنم آمد وقتی بود که خانه وزندگیم از  
دستم رفته بود و دوباره از ناچاری بهمان خانه زواری پیش آن صاحبخانه  
کذائی برگشته بودم و بیسار و ناتوان در رختخواب افتاده و بستری بودم.  
هیچ‌نرسید که دم و دستگاہت کجا رفت و چرا دوباره باین هولدانی  
برگشته‌ای. مثل همیشه بنای شوخی و خوشزبانی را گذاشت و در بالینم  
نشسته باز لفه‌ایم بنای بازی را گذاشت.

برای اینکه پریدگی رنگم را نبیند گفتم چراغ چشمم را میزدند قدری  
دورتر بگذار . هر طور بود خود را از اطاق بیرون انداخته بدست پاچگی  
سرخابی مالیدم. ولی فایده‌ای نکرد. خیره بنای نگاه کردن بمن را گذاشته  
پرسید معصومه چرا اینقدر لاغر شده‌ای چرا چشمهایت اینطور گودرفته  
مگر خدای نکرده باکیت میشود نکند خوراک و غذایت مرتب نباشد.  
باخنده زورکی گفتم بیخود خیال بخودت راه‌دهد حالی است که همه زن‌ها  
دست می‌دهد. چند روزی بیشتر طول نخواهد کشید که اگر دوباره بسر  
وقتم بیائی خواهی دید که باز سرخ و سفید و چاق و چله شده‌ام.

گول این حرف‌ها و نیرنگ‌ها را نخورده گفتم نه خوب بود حکیمی  
میاوردیم. دیدم سعیم باطل است گفتم حکیمی در این شهر نیست که  
نیامده باشد ولی حال روز بروز بدتر میشود. از قرار معلوم مبتلا بتب لازم  
شده‌ام و دردی است که درمان‌پذیر نیست.

از جاجسته بحالی آشفته گفتم اینها چه حرفی است. هر دردی را

که خدا داده درمانش را هم داده است . شنیده‌ام در این شهر حکیم بزرگی هست که میگویند در کلاطبات معجز و کرامت میکند . اسمش در اطراف پیچیده و چه چیزها که از او حکایت نمیکنند .

گفتم لابد مقصودت حکیم عمر خیامی است که حکیم سلطان است و اعتنائی بمافقیر و فقرا ندارد . گفت حکیم هر کس میخواهد باشد اگر تایک ساعت دیگر او را همینجا حاضر نساختم پسر پدرم نیستم . اینرا گفته چون دیوانگان از اطاق بیرون جست .

نیمساعتی بیش نگذشته بود که بایر مرد بزرگواری که فوراً فهمیدم خودش است وارد شد .

با آن موهای انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بود که باطاقم قدم میگذاشت . آفتابی بود که در کلبه احزان چون من اچک بسر ناچیز و روسیاهی میتابید . پیر مرد جلیل القدری بود سیه چرده باقدی افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست و رشید و رسا مانده بود . انوار بزرگی و بزرگواری از ناصیه با حشمتش ساطع و هیمنه و شوکت و سطوت چون آفتابی که بر دامنه البرز تابیده باشد بر سراسر سیمای گیرا و دلپذیرش پرتوافکنده بود .

ابروان پریشانش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی بود چشمهایی را در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمیزادی میماند که مدتی مرده باشد و باز از نوزنده شده و از قبر بیرون آمده باشد صورتش از صورتی پنهانی بود که انگاری هرگز رنگ خنده بخود ندیده است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند .

در وسط اطاق ایستاده نگاهی بمن و نگاهی بمحمود انداخته پرسید  
آیا زن وشوهرید . محمود گفت خیر هم شهری و دوست و آشنا هستیم .  
پرسید اهل کجائید . گفت اهل فارس . سری جنبانده گفت همین است که  
بوی وفا از شما میشنوم . ایکاش من هم اهل فارس بودم ....

آنگاه بمن نزدیک شده نگاه بالا بلندی بصورت من انداخت و پرسید  
اسمت چیست . گفتم کنیز شما معصومه . گفت معصومه شیرازی نباشی . سر  
را بزمیر انداخته جواب ندادم . بانوک انگشت سرم را بلند کرده لبخند ملایمی  
بر گوشه لبانش نقش بست و مثل پدري که با فرزند دلبنده خود صحبت بدارد  
پرسید چته (تورا چه میشود) . گفتم والله نمیدانم . مثل اینکه درد و بلای  
دنیا را توجان من خالی کرده باشند . بکلی ناتوان شده ام از یاد آمده ام  
نا و ررق در وجودم نمانده است . دیگر يك ذره تاب و توان ندارم . تا از جایم  
بلند میشوم زانوهایم میلرزد و قلبم بنای طپش را میگذارد و گوشه هایم چنان  
وز وز میکند که گویی زنبور در آن خانه گذاشته باشد . از همه بدتر شب و  
روز سرفه میکنم و نفسم گاهی چنان تنگی میکند که میترسم دیسگر  
بالا نیاید ..

گفت چه سنی داری . گفتم تازه پا به بیست و دو گذاشته ام . یکه ای  
خورده گفت پس چرا اینطور افسرده و پژمرده شده ای . گفتم خدا خانه  
روزگار را خراب کند که او مرا باین روز انداخته است . سری جنباند و  
گفت عجباً توهم با این جوانی و جمال روزگار را شناخته ای و از او شکوه  
داری . آنگاه نبض را گرفت و با چشمهای بسته سرش را بروی سینه ام گذاشته  
مدتی طپش قلبم را گوش داد و سر را بلند کرده نگاه غریبی بمن انداخت و  
گفت فرزند آیا جز این جوان پرستار دیگری هم داری . گفتم جز این

جوان احدی را در دنیا ندارم و او هم هر سال یکی دو شب بیشتر مهمان من نیست و همین فردا هم لابد باز مرا تنها خواهد گذاشت .

احظه ای چند خاموش مانده پس از آن گفت غصه نخور خدا بزرگ است و فکری به حالت خواهم کرد و پس از آن نسخه ای نوشت و گفت نقداً باین عمل کن فردا باز سری بتو میزنم و تکلیفی برایت معین میکنم . در موقعی که میخواست از اطاق بیرون برود گفت ببخشید اما آیا برای مخارج و دوا تا پس فردا باندازه کافی پول نقد در دستگاہت پیدا میشود گفتم خدا سایه شمارا از سرما کم نکند از این بابت خاطر تان جمع باشد که بحمد الله در تنگی نیستم .

همینکه محمود از مشایعت حکیم برگشت گفتم چه کردی که باین زودی آمد . ندیخواست بر وز بدهد ولی وقتی بجان خودم قسمش دادم گفت نمیخواست بیاید اما وقتی که اشک مرا دید و شنید که تو دخترک غریب بی یار و یاری هستی فوراً بیچون و چرا براه افتاد .

گفتم محمود برو بخواب من هم خوابم میآید . رفت خوابید . نمیدانم خواب بچشمش آمد یا نه ولی همینقدر میدانم که خودم ساعتی دراز از ترس اینکه مبادا محمود بیدار و خبردار شود سرم را زیر لحاف پنهان کرده بودم و آهسته آهسته اشک میریختم .

فردا صبح سحر باز محمود بعادت معهود خود بیدار شد و نزدیک من آمده پهلویم نشست و دودستم را در دودست خود گرفته گفت معصومه راستش این است که دلم راضی نمیشود ترا باین حال گذاشته بروم و میخواهم بروم چندانکه آل و آشغالی را که دارم آورده قافله را بخدا بسپارم تا بینم بعدها چه میشود .

هرچه بالا و پایین رفتم که مانند تودر اینجا هیچ ازومی ندارد  
زیر بار نمی رفت . اشک میریخت و دست و پای مرا میبوسید که بگذار بمانم.  
عاقبت گفتم محمود بخدا و بجان خود قسم که اگر حرفم را نشنوی میانه  
ما بهم خواهد خورد و با تو راستی راستی قهر میکنم و هرگز دیگر روی  
مرا نخواهی دید .

بالاخره جیب و بغل خود را در پهلوی تخت خواب من خالی کرد و  
درحالی که شانه هایش از زور گریه بالا و پایین میرفت حق حق کنان صورت خود  
را در میان دو دست گرفته از اطاق بیرون جست .

محمود رفت و من تنها ماندم . گلابی از گل بهتر من رفت . گلم رفت  
بهارم رفت . خوب میدانستم که عمرم با آخر رسیده و دیگر در این دنیا روی  
محمودم را نخواهم دید . سرم را زیر لحاف کردم و چشمانم را بستم و در عالم  
فکر و خیال مدتی دراز باز محمود را میدیدم و با محمود بودم لبهای بی  
رنگ و پژمرده خود را بصورت ککمکی او چسباندم و آنقدر بوسیدم  
و بوئیدم که چیزی نمانده بود طپش قلب کاسه شیشه ای سینه ام  
را بترکاند .

میترسیدم باز از رفتن خود پشیمان شده از وسط راه برگردد ولی  
همینکه يك ساعت گذشت و دو ساعت گذشت و خبری نشد خاطر من رفته  
رفته جمع شد و مثل اینکه سنگی از روی سینه ام برداشته باشند نفس  
آسوده ای کشیدم ولی از همان ساعت بعد ب جوانی و امید و زندگانی هم  
خدا حافظ گفتم .

از رخت خواب بیرون آمدم و چنانکه عادت شده بود کشان کشان  
خود را بگنجه رسانده درش را باز کردم و باز سوغاتهای محمودم را در

وسط اطاق چیده و آواز خوانان شیشه نیم خالی عرق را هم در پهلو گذاشتم و سرفه کنان بنای عرق خوردن و صحبت و اختلاط را با یاد بوهای یار از دست رفته گذاشتم باز آنها را يك يك برداشته بصورت میمالیدم و نازشان را میکشیدم و با هر کدام چه گفتگوها و راز و نیازهایی که نمیکردم! درست و حسابی مانند دیوانگان در آن واحد هم میخندیدم و هم میگرییدم.

آخرین قطره عرق را سر کشیده بودم که ناگهان در اطاقم باز شد وزن صاحبخانه ام مثل خرس زخم خورده هایهوی کنان وارد شد. دو دست را بکمر زده بنای خندیدن را گذاشت که به به چشمم روشن خانم کیف کرده اند و عرق نوش جان میکنند. پس از آن پیش آمده با تگ پاسبان بساط مرا درهم زد و فریاد بر آورد که دخترک هر جائی بی پدر و مادر پول داری که تالک ظهرا اینجا افتاده عرق بخوری ولی پول نداری اجاره اطاق را بدهی. الان دوماه است که مرا سر میدوانی و مدام امروز و فردا میکنی. معلوم میشود مرا هنوز درست نمیشناسی مرا صغرای گیس بریده میگویند و در این شهر کوچک و بزرگ از من حساب میبرند. بدست بریده حضرت عباس قسم اگر همین الساعه تمام و کمال بدهی خودت را ندهی و امیدارم مثل کهنه بی نمازی دمت را گرفته از این خانه بیندازند بیرون تا تو باشی دیگر با این گریه رقصانیها مردم را بازی ندهی. دخترک بی چشم و رو هر وقت پای پول دادن بمیان میآید خودش را بموش مردگی و شغال مرگی میزند ولی بمحض اینکه چشم آدم را دور می بیند خانم با دمش گرد و میشکند و عرق و مزه های رنگ برنگ را جلو کشیده ملکه آفاق را بکنیزی قبول ندارد یا الله یا پول یا همین الساعه میاندازم تو کوچه. پولی را که محمود گذاشته بود و دست بآن نزده بودم نشان دادم

و گفتم بردار و اینهمه بدزبانی مکن . هول هولکی برداشته بدقت بنای  
شمردن را گذاشت و باز نعره اش بلند شد که پس باقیش را کی میدهی .  
گفتم خودت میبینی بچه حالی اینجا افتاده ام . قول میدهم بمحض اینکه  
حالم قدری بجا آمد و توانستم سریا بایستم اولین بولی که بدستم برسد بتو بدهم  
و حتی چیزی هم رویش بگذارم .

گفت اینها برای فاطمی تنبان نمیشود . حرف همان است که گفتم یا  
بول نقد یا میاندا زمت بیرون .

وقتی یقینش شد که بول و مولی در دستگام نیست حرفش را عوض  
کرده گفت اصلاً اینجا خانه زواری است و مردمان مؤمن و مقدس و  
مسلمانان با خدا و زوار امام رضا منزل دارند و هیچ سزاوار نیست که با  
چون تو دختر هرزه شرابخوار معلوم الحالی هم منزل باشند . من روز قیامت  
جواب خدا را چه خواهم داد . وای خاک عالم بسرم . و آنکهی توا ز سرو  
رویت پیدا است که سل گرفته ای و راستش این است که ما آدم سلی اینجا  
لازم نداریم .

هرچه عجز و لابه کردم بخرجش نرفت و مردك نتراشیده نخراشیده  
ای را که میگفت برادر ام است ولی عالم و آدم میدانستند که بغل خوابش  
است صدا کرده گفت این کثافت را با این شیشه عرقش بردار بینداز تو  
کوچه و در را برویش بیند و يك تف هم عقب سرش بینداز .

مرا همانطور بی چادر و پابرهنه مثل یرکاه بلند کرده از خانه بیرون  
آورد و بی ملاحظه و بی پروا و لداد بروی سنگفرش کوچه و شیشه عرق را  
هم در پهلویم انداخت و در را بسته رفت .

پهلویم بسنك آمده چنان درد گرفت که نفسم داشت قطع میشد .



سرفه هم دست بردار نبود و لایق قطع اخلاط و خون از حلقم روان بود. آینده و روزه و در و همسایه دورم جمع شده هر کدام بزبانی سر کوفت میزدند و شتمات میکردند.

خواستم خود را قدری جمع وجود کرده بگوشه‌ای بکشم ولی درد پهلوی چنان شدت کرد که خیال کردم دقیقه آخر عمرم رسیده است ...

در اینجا باز معصومه مکشی نموده عرقی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود با پشت دست پاک کرد و آنگاه از نو آخوندک را که با همان صورت پف کرده و سر تراشیده و ریش آبنوسی توپی و شکم برآمده آنجا ایستاده بود نشان داده گفت در همان اثناء که در وسط کوچه بروی سنک و خاک افتاده بودم و خون از سینه‌ام روان بود و در کش و قوس مرک با درد بیچارگی دست بگریان بودم ناگهان صدای سلام سلام بلند شد و سر کله شیخ‌نابا صاحب و اتباع از دور نمودار گردیدند مردم کوچه دادند و ایشان تسبیح بدست عصا زنان جلو آمده پرسیدند چه خبر است گفتند دختر کی است بدعمل و مست و از این خانه بیرونش انداخته‌اند.

بشنیدن این کلمات ابروهایش درهم رفت و آتش از چشمهایش بیرون جهید و درست مثل اینکه با شیطان رو برو شده باشد بنای لاجول و استغفر الله و نعوذ بالله را گذاشت و آهسته آهسته بطرف من نزدیک آمد. در همان حال چشمم بچشمش افتاد و دیدم مرا خوب شناخته است ولی فی الفور نگاهش را دزدید و همانطور که جوال نجاست و زباله‌ای را با پا بگوشه‌ای برانند باتک نعلین و بکمر عصا مرا از وسط کوچه بیای دیوار کشانید و در حالیکه دشنام و ناسزا و لعنت و نفرینش مثل تگرگ بر سر من میبارید پارا بالا برده و باین آورده چنان لگدی بآبگام نواخت که از حال رفتم.

خدا یا خودت بهتر میدانی که چه قدر طول کشید تا باز بخود آمدم ولی

همیتقدر میدانم که وقتی چشم باز شد دیدم در پای همان دیوار افتاده‌ام  
و مردم و رجاله متفرق شده‌اند و یک نفر سرم را بزانو گرفته بادامن و آستین  
خود سرو صورت مرا پاک میکند. سر را برگردانیدم و دیدم حکیم عمر خیاهی  
است وزیر لب مشغول زمزمه این اشعار است که از همان ساعت در ذهنم  
نقش بست :

« شیخی بزنی فاحشه گفتا مستی  
هر لحظه بدامدگری یا بستی »  
« گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم  
اما تو چنانکه مینمائی هستی »

کلام معصومه بدینجا رسیده بود که از مصدر جلال ندا رسید که یا  
معصومه تو مانند اسمت معصوم و دختر عزیز و محبوب ما هستی و ملائکه  
آسمان و مقربان درگاه ما همه تصدیق دارند که خیلی مظلوم بوده‌ای و  
مستحق عنایت مخصوص ما میباشی و این آخوند مردود بی‌مروت هم مستحق  
عذاب الیم است. لهذا اراده ما بر آن قرار گرفته که عذاب و عقوبت او  
را بخود تو محول داریم تا هر جزائی را خود تو مقرر داری در حق او  
مجری سازیم.

معصومه مدتی سر را بعلامت حجب و تعظیم بزیر انداخت و آنگاه  
سر بر آورده گفت بار الهام بنده کنه‌کار کجا و این همه تفضل و عنایت کجا.  
مرا چه میرسد که در پیشگاه جلال تو لب بفضولی بگشایم.  
خطاب رسید که ای دخترک مظلوم تو مورد پسند مائی و اگر خواهان  
رضای خاطر ما میباشی امر ما را اطاعت بنما و بگو ببینم این شخص را سزاوار  
چه عقوبت و مکافات و چه عذاب و جزائی میدانی.

معصومه باز سر را بر انداخت و در دریای فکر و اندیشه دور و درازی غوطه ور گردید. از و جناتش معلوم بود می خواهد عذابی پیدا نماید که بمراتب از آتش جهنم شدیدتر باشد. جمله ملکوت بنظراره ایستاده و تمام اهل محشر ساکت و صامت منتظرند که معصومه چه خواهد گفت و چه قصاص و عذابی پیدا خواهد کرد. حتی مرغ حق نیز بر فراز درخت سدره المنتهی مهر سکوت بر نوک نهاده است و جز تیک تیک عقربك جاودان حرکت ساعت قیامت صدائی شنیده نمیشود.

بالاخره معصومه بسخن آمده گفت حالا که میخواستی حسابی را که با این شخص دارم خودم پاك كنم تنها چیزی که دلم میخواست این است که در اینجا دریای میزان حساب و در مقابل تو و در حضور این همه پیغمبر و امام و در پیش چشم انس و جن و در جلوی ملائکه عقاب و نواب و در مقابل لوح و قلم و این عرش و این کرسی تمام آن حرفهای قبیح و هرزه و آن کلمات زشت و رکیکی را که آن روز در آن دنیا در وسط شهر نیشابور دریای آن دیوار در میان آن مردم بمن زد کلمه بکلمه و حرف بحرف با تمام آن افتراهایی که بمن بست و لعن و نفرینی که باسم تو و کتاب و دین و پیغمبر تو بمن فرستاد تمام را دو باره الساعه در اینجا تکرار نماید.

از زمین و زمان فریاد بر خاست که وای بحال این آدم گنهگار. حقا که این عذاب از صد آتش جهنم شدیدتر و دردناکتر است. وای بحال او وای بحال او.....

از بارگاه داد ندا رسید که یا شیخ بیانات این زن را شنیدی. اینك باید اطاعت کنی و از آنچه دلخواه اوست يك سر مو تخلف ننمایی.

رنك از رخسار آخوند پریده و دهن باز نمود که چیزی بگوید ولی مانند آدمی که پنجه آهنینی کلایش را بفشارد جز صدای خرخر دلخراشی از تنگنای حلقومش بیرون نیامد . نفسش تنگی میکرد و چشمهایش سیخ ایستاده نزدیک بود از حدقه بیرون آید . مثل کسی که در حال نزع بامرك دست بگریبان باشد بحال تشنج افتاد و طبله سینه اش بالا میرفت و پائین میآمد و شکمش مانند دم آهنگران مدام پر میشد و خالی میشد و با اعضای مرتعش و جوارح منزعج بخود میپیچید و کوشش میکرد صدائی از حنجره خود بیرون بدهد ولی جز همان خر و خری که از شنیدن آن مو بر بدن انسان راست میایستاد صدای دیگری بیرون نیامد . خارپشت دژم آفتاب نیز آتش غضب خود را نیز تر کرده چنان شیخنارا آماج تیرهای شرر بار خود ساخته بود که گوئی با او پدر کشتگی دارد . آخوند چیزی نمانده که قالب تهی سازد . مانند آدمی که افعی گرسنه ای بدور حلقومش حلقه زده باشد مدام انگشتان کج و معوج خود را بگلو میآورد و باز بازوان ناتوانش بزیر میافتاد و با صدای چندش انگیزی آه و ناله میکرد معلوم بود که دیگر نه چیزی میبیند و نه حرفی میشنود . خونابه ای که از دو گوشه دهانش روان بود لابلای ریش و پشمش دویده منظره ای بوجود آورده بود که مکروه تر از آن تصویر پذیر نیست . شاید اشخاصی آنجا بودند که دلشان بحال او میسوخت ولی از آنجایی که مورد غضب پروردگار واقع شده بود دم فرو بسته بودند و جرأت و جسارت مداخله و توسل نداشتند .

خود معصومه هم آنجا ایستاده و نگاه را با آخوندك دوخته رنگ از صورتش پریده و پنداشتی روح از بدنش پیر و از کرده بود - سراباهمه چشم شده منتظر بود ببیند کار بکجا خواهد کشید کم کم آثار عجیبی در وجناتش پدیدار گردید و ناگهان مانند اشخاصی که بتب و لرز و نوبه گرفتار باشند لبهایش بنای لرزیدن را گذاشت و دودست را بجانب کرسی جلال بلند نموده فریاد بر آورد که بارالها بس است دیگر طاقت تماشای این احوال را ندارم خداوند او را بخشیدم و از گناه او گذشتم و از درگاه کبریای تو نیز تمنا مینمایم که توهم از گناه او بگذری .

معصومه این را گفت و دوان دوان خود را با آخوندك رسانده باموی خود پاك کردن عرق و خونابه ای که از سر و صورت او روان بود مشغول گردید که ناگهان صدای یاسبوح یاسبوح و هللو هللو از زمین و زمان برخاسته چنان طوفانی بر پا شد که گوئی ذرات کائنات بجنبش آمده است . عالم دیگر گون گردید . از هر جانب و هر سو رعد و برق برخاست . کولاکی وحشت زان و بورانی هولناك جوشان و خروشان درهم افتاده صفحۀ عالم را متلاطم ساخت . چشم چشم را نمیدید و هیاهوهای ارضی و سماوی صخره گوش را میدراند آواز مرغ حق چون نهیب رعد و صاعقه در صحرای محشر پیچید و بانك حق و حق دنیا را فرا گرفت . سرتاسر اهل محشر مانند اشخاص صاعقه زده مات و مبهوت صورتها را بطرف سرادقات غیبی گردانده مترصد بودند که از بس خیمه و خرگاه لاریبی چه اتفاقی بظهور خواهد رسید .

حال رفته رفته نهیب طوفان و صاعقه و عاصفه تسکین یافته است . کولاك فردکش کرده و گبار فرونشسته و گردباد برطرف گردیده است .

وقتی عناصر سرسام زده سپهر و چرخهای ازجا در رفته گیتی از نو قراری گرفتند و آرامش و سکون جای تلاطم و انقلاب را گرفت ناگهان آواز دلفریب فرشتگان در زیر گنبد افلاک پیچید و از بالا و پایین و خاور و باختر نوازندگان غیبی با یکجهان وقار و بایکدنیا سنگینی دردستگاه باشکوه همایون این ترانه را ساز کردند :

شیخی بزنی فاحشه گفتا هستی

هر لحظه بدام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه کوئی هستم

اما تو چنانکه مینمائی هستی

از شنیدن این ساز دلفریب و این آواز جانپرور بخود آمدم . معلوم

شد معصومه و شیخنارا بماوی و مسکن جاودانی خود یعنی اولی را ببیشت و دومی را بجهنم برده اند . بیاد این شعر حافظ افتادم :

« زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه

رند از ره نیاز بدارالسلام رفت »

از بو متوجه میزان حساب شدم . دیدم شخص دیگری در مقابل

میزان ایستاده است . پیرمرد جلیل القدری بنظر میآمد سیه چرده باقدی

افراشته و قدمی استوار که هر چند دست کم هفتاد سال از عمرش

گذشته بود هنوز قد و قامتش مثل سرو راست ورشید و رسا مانده بود .

ابروان پر پشتش که هنوز مقداری از موهای آن مشکی بود چشمانی را

در زیر گرفته بود که مانند آنرا هرگز ندیده بودم . بچشمهای آدمی میماند

که چندین بار مرده و باز زنده شده از قبرستان بیرون آمده باشد .

صورتش از آن صورتهایی بود که گوئی هرگز رنگ خنده بخود ندیده

است و انسان همینکه یکبار دید دیگر تا عمر دارد فراموش نمیکند. با آن  
گیسوان انبوه سفید و ابریشمی شهریار تاجداری بنظر میآمد که در مقابل  
شاهنشاهی ایستاده باشد. آفتابی بود که آفتاب قیامت چشمانش را  
خیره نمیساخت.

ندا رسید که یا خیام گویا پیش خود فکر میکنی آنرا که حساب پاک  
از محاسبه چه باك است ولی يك نکته را نباید فراموش نمائی که از بندگان  
طاعی و یاغی ما بشمار میآیی و در واقع از آن قلندرهای بی باك و پروائی  
بودی که اسمشان را «آناشیت» و یا با اصطلاح هموطنان خودت  
هر هری مذهب گذاشته بودند. میدانم که عصیان کفر آمیز تو چنان براستی  
و یقین آمیخته بود که رنگ ایمان داشت و از آن اسبهای سرکشی نبودی  
که چون بوی آخور بدماغشان برسد سرپیچی میکنند بلکه تنها آرزو و  
اشتیاق تاخت و تاز در میدان پهناور مجهولات بود که ترا بنا فرمانی و طغیان  
میکشید و از این نظر چندان سرزنشی بر تو وارد نیست. چیزی که هست  
چه بسا در مقام ما با از حد ادب بیرون نهاده زیاده خودمانی و رایگان با  
ما حتی کجتابی و چون و چرا مینمودی و بیجهت خود را از احباب و اصحاب  
پنداشته تسقط الاداب را کار میبستی ولی ضمناً تصدیق دارم که در زمینه  
بی ادبی و تمرد نیز بیریابودی و همواره برهنگی را بر خرقه زرق و سالوس  
ترجیح میدادی. آیا آن شبی را بخاطر داری که باد ابریق شرابت را  
بخاك ریخت. یادت هست چه علم شنکه ای راه انداختی و چطور مانند  
کودکان درد دیده که بقصد تلافی بامشت بسنگ خارا میکوبند تو نیز  
از شدت غیظ و غضب زبان بگستاخی گشوده بنای پر خاش و ستیزه را  
گذاردی و تقصیر را بی جهت بگردن ما انداختی و باین هم قناعت نکرده

حتی نسبت بد مستی بما دادی . لابد میدانی که مردم در آوردند که مانیز  
بتلافی روی تراسباه کردیم ولی خودت بهتر میدانی که حرفی باطل و بی اساس  
بود ما کی روی کسی را که با ما صاف و پوست کنده حرف زده سیاه کردیم  
که تو اولش باشی ولی حالا که خود مانیم تو هم بینک و بینی گاهی دیگر  
مزه اش را میبردی و وقتی پای ما در میان میآمد چه بسا با بروی حق  
میگذاشتی و از دایره انصاف و حدود مجاز بیرون میافتادی چنانکه ینداری  
در این کار تعمدی داشتی و اصلاً گویا خوش میآمد سر بر ما بگذاری .  
هی بما پیچیدی و هی نیش زدی و هی ما زیر سیل در کرده بروی بزرگواری  
خود نیاوردیم . شنیده بودی که از این گستاخها گردی بر دامن  
کبریای ما نمی نشیند مفت خود دانسته چه زبان درازیها که نکردی  
و بدون هیچ رودربایستی چه مکابره ها و مشاجره ها و یک و دو هائی که با  
من نکردی . آنوقت تازه میگفتی که این حرفها را هم خود من در دهان  
تو میگذارم و با کمال حق بجانبی گناه را بگردن من میانداختی . بی پروا  
ما سازنده و شکننده میخواندی و هزار زبان مرا هود تخطئه و شماتت قرار  
داده خطاب بمن میگفتی رویه و آستر از خودت است و خودت میبری و  
خودت میدوزی و خودت میپوشانی و تا بخت بر گشناه ای صدایش بلند  
شود که اندازه نیست کافر میشود و مسحق آتش جهنم .

هر روز دهقان شراب ساز و شراب انداز و کوزه گر کوی و برزن را  
هزار زبان میستودی ولی بمحض اینکه نوبت بما میرسد انگار نه انگار  
که انگور آفرین و کوزه گر ساز مائیم . درباره ما گفتارت همه نکوهش  
بود و سر کوفت و سخنان انت تمام تخطئه و زخم زبان . هر چند اهل سفسطه  
و مغالطه نبودی و لابد حالا هم نیستی ولی شاید بقصد تبرئه و از راه احتجاج



وامستدلال بگوئی که من هم انسان ناتوانی بیش نبودم و مانند همه اولاد آدم گفتارم انعکاس کامل پندارم نبود. ما هم حرفی نداریم و چون بخوبی میدانیم که تناقض بین گفتار و پندار از جمله قوانین و نوامیس این عالم است اظهار تو را حمل بصحت مینمائیم ولی با اینهمه باز يك نکته را نباید از مدنظر دور بداری که داوری مخلوق همواره از روی گفتار است و تنها در پیشگاه داوری ماست که نیت و پندار منطابق اعتبار است و این خود نیز سزاوارشکر مخصوصی بود که توحته زیر بار آن هم نرفتی. خواهی گفت خداوند تقصیر کیست اگر ضمیر کنجکاو و دل جویائی که خودت بمن داده بودی بالفطره تشنه راز جهان و خواهان افسانه دو گیتی و طبعاً در تکاپو و تقلا بود که از این مغاره ظلمانی قدمی فراتر نهاده بسرا پرده اسرار تو راهی بیساید و از فراموشخانه بی رخنه و روزن تو خبری بدست آورد و ببیند در زیر این کاسه چشم بندی چه نیم کاسه هائی خوابیده است. اما رفیق چیزی که هست تو تنها شاعر نبودی بلکه حکیم و نکته دان هم بودی و خوب میدانستی که اینطرف پرده حریم قوروق است و راز درون پرده را تنها پرده دار باید بداند و بس اسرار مگوئی اینجا خوابیده که بیگانه را در آن راه نیست و حتی میتوانیم شبهه را قوی گرفته بقول بزرگان هند و پیشوایان مذهب ودا بگوئیم نه تنها انسان تا زنده است نخواهد دانست که خدا چیست و اسرار او از چه قرار است بلکه خود خداهم از ماهیت خود بیخبر است. در اینصورت با آنکه خودت نیز اقرار کرده بودی که «اسرار ازل را نه تودانی و نه من» باید تصدیق نمائی که این کنجکاو و موشکافیهای توییجا بود و موضوعی نداشت. بفرست بوبرده بودی که پنهانی با تو نظری دارم و بهمین جهت اغلب صبحها هنوز

چشم باز نشده بود که صبحی زنان بنای بدقلقی را گذاشته هزار ایراد نیش غولی بکار و بارها وارد میساختی. میگفتی چرا چشم بینا بمن داده ای و چیزهایی را که دلم میخواست ببیند در گاو صندوق انداخته قفل ابدی و مهر و موم «لن ترانی» بر آن زده ای چرا در کما جدان را بازمی- گذاری و بگریه میگوئی گوشت را ببر. چرا کاسه شیر را در زیر سرپوش بلورین گذاشته ای و مگس بیچاره را بر آن موکل ساخته ای و آنوقت مورد مؤاخذه اش هم قرار میدهی که چرا وز وز میکند. مرد حسابی من مادر مرده شش روز تمام از بوق سحر تا غروب آفتاب عرق ریختم و هزار خون جگر خوردم تا بخیال خود برای خاطر شما کورو کچلها این دنیا را آفریدم و آدم را چون تاج مرصع بر تارک آن نشاندم و تونه تنها حاصل زحمات مرا بهیچ گرفته هر دیده و گفته و نوشته و شنیده ای راهیچ دانسته صراحة جار میزدی که عالم هیچ است و آدم هیچ است و طارم نه سپهر ارقم هیچ است و با آن عمامه پیچ در پیچ ورد هیچ در هیچ گرفته مخلوق بیگناه مرا اغوا میکردی که :

« حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است »

و حتی رفته رفته قدم بالا تر نهاده بعنوان اینکه «آن نیز که در خانه خزیدی هیچ است» و روز هفتمین هفته را نیز که بحساب برای دفع خستگی و تمدد اعصاب گذاشته بودم هیچ و بوج قلمداد کردی و در واقع خط بطلان بر هست و نیست کشیده حقیقت و مجاز و پنهان و آشکار و حرکت و سکون همه را منکر شدی و جمله را هیچ و بوج خواندی. آنچه بیشتر از همه دلم را میسوزاند این است که هر چند از ناتوانی چرخ و فلک بی اطلاع نبود و خودت بخاک نشینان این کهنه رباط صراحة میگفتی

« چرخ از تو هزار بار بیچاره تراست »

آنوقت تازه ادعا میکردی که اگر کار دنیا دست من بود و اختیاراتی داشتم عالم را طوری خلق میکردم « کازاده بکام دل رسیدی آسان » حقا که در اینمورد بی انصافی کرده‌ای و در صورتیکه خوب میدانستی که از جمله محالات این عالم یکی هم بکام دل رساندن آزادگان است نمیدانم مرد فرزانه‌ای چون تو چرا باید چنین ادعای خامی بنماید. آمدیم و میگفتم خواجه خیام بفروشد این گوی و این میدان « گر تو بهتر میزنی بستان بزن » بینم چطور آزادگان را بکام دل میرسانی آنوقت با رسوائی چه میکردی و جواب من و مردم را چه میدادی . هیچ فکر نمیکنی که مشقت چگونه باز میشد و چه خرها بایستی بیاوردی و چه رسوائی‌ها بار کنی . اگر پدر امجد تو شرم و حیا را کنار گذاشته بهشت ما را در میان سر و همسر بجوی فروخت تو دیگر دست او را هم از پشت بستی و از کیسه خلیفه چه بخششها که نکردی و رسماً در بازار حراج قلندری میخواستی دنیای مرا مفت و کالذی بهیچ و بوج بفروشی . یا خیام خوب میدانم که دوستان و هواداران تو بسیارند و اینک بحمايت تو بر خواهند خاست و مخصوصاً جماعت مفسرین کوتاه بین که در واقع کاسه‌های ترك برداشته و از آتش گرمتر تحقیق و تتبع هستند و برای « ساده » و « باده » آن همه تعییرات سست و خنك پیدا کرده بودند پیشقدم باران و اعوان تو گردیده برای تو بستان بتو خواهند چسباند و بمن خواهند گفت که طعن و طنز خیام مربوط بدهر گردون و فلك بوقلمون بود و بتوجه ربطی دارد ولی ای خیام چون تو کهنه رند قلندری خوب میدانند که اینها همه سفسطه و مغلطه است و در میان من و دهر تفاوتی نیست و از تو بزرگترها هم گفته اند لا تسبو الدهر فان الله هو الدهر یا خیام

زیاد روده درازی کردم ولی اینها همه صغرا و کبری بود و میخواستم



باین نتیجه برسم که تودریشگاهما

بیگناه و بی تقصیر نیستی و هر چند

بدون رودربایستی باید اقرار نمود

که از جمله بندگان کمیابی هستی

که مطبوع طبع ما میباشند و با اصطلاح

قاب ما را دزدیده اند و ما را با آنها

پنهانی راهی و دزدیده عوالمی است

با اینهمه اراده ام قرار گرفته که ولو

در رفع و صلاح خودت هم باشد چندی

ترا با کیف و نشئه عوالم دوزخ نیز

آشنا سازم باشد که شرار و عصیان و

طغیان و فرو نشسته فرشته صفت سزاوار

هم نشینی با ارواح مجرده و محرم

رازهای نهان گردی . یا خیام حرف ما

تمام شد و وقت هم دیر است ولی

برای اینکه نگویند یار و تنهایی بقاضی روت دلم میخواهد توهم اگر در مقام

مدافعه از خود سخنی داری مختصر و مفید بگوئی .

خیام که در تمام طول این مدت که حتی یکی دوتا از ملائکه ثبت و

ضبط خوابشان برده و خر و پفشان بلند شده بود مانند کسیکه نه تنها

بهشت و دوزخ بلکه وجود و عدم در نظرش یکسان باشد چون سنگ

خارا آنجا ایستاده سر را بعلامت تعظیم خم ساخته لب نجیبانده بود اینک

سر بر آورد و نگاه شاهین آسای خود را بدستگاه کبریائی دوخت و با صدائی موقر و متین بدینگونه آغاز سخن نموده گفت :

در طی خطاب مستطاب خود مکرر مرا باسم و رسم خواندی ولی حالا که نوبت بمن رسیده متحیرم که ترا بچه اسمی بخوانم و از آنجائی که اسامی تو هم بقدری زیاد است که میگویند سر بهزار میزند و بهم بحدی متناقض است که با هم وفق نمیدهد و هیچ معلوم نیست که نامت قهار است یا رحیم منتقم است یا رحمن ستار است یا کاشف گمان میکنم بهتر آنست اسمی بروی تو نگذاشته ترا «تو» بگویم و بمطلب خود پردازم . گفتی حرفم را مختصر و مفید بزنم . چون من کسی که در آن دنیا که دنیای لیچار و یاده گوئی بود همیشه حرف خودم را ساده و پوست کنده در دو کلمه رك و راست میگفتم بدیهی است که در این مقام که مقام احترام و ادب است بطریق اولی پیرامون پر گوئی و ولنگاری نخواهم گردید . اولاً در ضمن حرفهای گفتی ادعا نموده‌ام که اگر من خدا بودم دنیائی میساختم که آزادگان بکام دل برسند . لابد چشمم بگوید بی پهلوان افتاده بود و کبادۀ غرور کشیده خواسته بودم در بازار مسگران بلاف و گزاف حرفی زده باشم ولی قدر مسلم این است که اگر خدای نخواسته خدا بودم هرگز راضی نمیشدم که چهرۀ تابناک عدم بشایبۀ وجود لکه دار گردد . ثانیاً فرمودی که اراده‌ات قرار گرفته مرا بعقوبتی برسانی و در این باب عقیدۀ خودم را پرسیدی . خودت بهتر از هر کس میدانی که این چیزی که تو اسمش را اراده و مشیت گذاشته‌ای قانونی است که چون و چرا بردار و چانه و طفره پذیر نیست . پس در این صورت چه من خود را مستوجب عذاب و عقوبت بدانم چه ندانم بمصدق المقدر کائن کارم ساخته است و هر چه

بگویم از دستم رفته و هر دست و پائی بزنم عرض خود برده‌ام و زحمت دیگران را فراهم ساخته‌ام و در هر حال کلامم پس معرکه خواهد بود با اینحال عقل حکم میکند که بهتر است بیهوده آبروی خود را ب خاک نریزم و ریش را بدست کسی بسپارم که ریش و قیچی همیشه بدست او بوده و همیشه هست و همیشه خواهد بود و باین کلام قناعت ورزم که :

«تو قهرمانی و قادر کن هر آنچه توانی»

خیام پس از این بیانات مانند سلاخ شور بیباکی که گزارش عملیات خود را داده باشد سر را برافراشته راست ایستاد که از هر سو صدای دست زدن های طولانی و احسنت و آفرین بلند شد .

ندا از مصدر امر رسید که یا خیام حق همان است که گفتم ولی برای اینکه نشانت بدهم که در اینجا نیز باز با اشتباه رفته‌ای نقض اراده و مشیت مینمایم و محض خاطر همین دخترک شیرازی مظلوم و بخاطر غم خواری و آدمیتی که در حق او کردی و بخاطر تیمار و دلجوئی جوان مردانه‌ای که در حق او ابراز داشته‌ای خط و مدار سیر تقدیر و مشیت را تغییر داده از گناه تو چشم می‌پوشم و ترا یکسره بی‌باغچه‌ای که در گوشه‌ای از گوشه‌های بهشت بصورت همان باغچه مصفا نیشابور خودت ساخته‌ام روانه میدارم و بیاد هم مخصوصاً می‌سپارم که از این پس دیگر ابر بیک شرابت را ب خاک نریزد .  
 بمجرد اینکه این کلمات معجز آیات بگوش اهل محشر رسیدنقاره خانه آخرت بصدا آمد و آواز یا سبح یا سبح و یا قدوس یا قدوس بلند گردید و آوای ناقوس بابانگ تکبیر و تسبیح مؤذنین و زمزمه مؤبدان و هیربدان و منتزای برهمنان هم آهنگ شد و الحان زیر و بم خنیاگران غیبی با نغمات دلنواز پیشخوانهای داود حلقوم لاریبی بهم آمیخته جواب آنرا

داد و یکایک کلمات این ایات مانند غرش توپ در زیر گنبد گردون انعکاس پذیرفت :

«گردون خبری ز قد فرسوده ماست»  
 «جیحون اثری ز اشک پالوده ماست»  
 «دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست»  
 «فردوس دمی ز وقت آسوده ماست»

وخیام را هم همانجائی بردند که معصومه را برده بودند و لابد محمود گلابی هم آنجا بود و باز ترازو بکار افتاد تاکی از کار بایستد!



مخفی نماند که در اینموقع ضمناً از گوشه و کنار بعضی آوازه‌های مخالف هم شنیده شد .

همان مخالفین ابدی و همان فضول و آمر علیهایی که اگر بجهنم هم بروند میگویند هیزمش تراست از سر بدخواهی و حسادت بنای ریزه خوانی را گذاشتند . یکی میگفت این تبعیض بیجهت چه معنی دارد . دیگری میگفت يك بام و دو هوا که نمیشود . یکنفر که کلمه بکلمه تمام مواد نظامنامه داخلی آخرت از حفظش بود جنگجالی راه انداخته بود که اخطار نظامنامه ای دارم . مؤمن دیگری بالبخند استهزا زیر لب زمزمه میکرد که چشممان روشن پس اینجا هم باز همان آتش است و همان کاسه . رفیقش شانه بالا انداخته گفت چه میتوان کرد این رویه خاصه و خرجی و طرز صیغه و عقدی تازگی ندارد . مردك شارب تراشیده ای که رك شقیقه اش نزدیک بود از شدت تأثر بترکد از دورخیام را نشان دهان میگفت کفر و زندقۀ این آخوندك متدیل بسرا از کفر ابلیس مشهور تراست و همه میدانند که

نه رب میفهمد و نه رب و مع هذا آقا را یکر است میفرستند بهشت پس معلوم میشود باغ بهشت علف خرس و آب کوثر قیمت آب زرشک را پیدا کرده است من که راستش این است از خیر چنان علف خرس و چنین آب زیوئی گذشتم . مال بدیخ ریش صاحبش . رندی با گوشه چشم اشاراتی میکرد که معنی و تفسیرش این میشد که یارو خر کریم را نعل کرده است .



یکنفر از آن فرنگی مآب های دو آتشی که گوئی سقشان را باقانون برداشته اند پیشهاد میکرد که مسئله را برای تحقیق و رسیدگی به کمیسیون مبتکرات بفرستند .

دیگری جواب داد که این حرفها

چیست همه کارها دست خودش است . خودش میبرد و خودش میدوزد و خودش هم پاره میکند . زنك عفریته ای بنای های وهوی را گذاشت که ما را باش که خیال کرده بودیم علی آباد هم شهری است . راست گفته اند که آداز دهل شنیدن از دور خوش است .

بالاخره یکنفر از آن داش مشدیهای سینه چاک آروغی زده باهمان لحن و لهجه مخصوص گفت فضولی موقوف . شما را که جامیبرند زبانتان هو در بیارود حرفتان بگوش کسی نمیرسد . از من میشنوید درش را بگذارید و بیخود چانه خودتان را خسته نکنید . رفیقش با او هم صدا شده گفت مردم « اینهمه آوازاها از شه بود » مگر بیکارید بروید سنگ بیندازید تا لااقل بقلتان باز بشود ...

همینکه این « ارکستر » فضولی و گستاخی و این نوا های مخالف



خاموش شد ملائکه و اهل آسمان شادی کنان دور خيام را گرفتند و طوبی لك طوبی لك گویان مانند نودامادی که به حجله ببرند بصدای دف و چنگ براه افتادند ولی ناگهان متوجه شدند دو ملکی که موکلین خاصه خيام بودند غیبتشان زده است پس از مدتی جستجو معلوم شد چون رسیدگی بحساب خيام طول و تفصیل پیدا کرده بود فرصت را غنیمت شمرده و خود را بزیر سایه درخت طوبائی رسانده و يك بال را بزیر خود گسترده و لم داده اند و بفراغت بال مشغول « پاسور » زدن هستند .



« قیامت کسی بینی اندر بهشت  
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت »  
(سعدی)

پرده هفتم

## افسون و افسانه

این سؤال وجوابها و این خطاب و عتابها و بازخواستها هر گز پایان  
نخواهد رسید. ساعت‌های پنجه‌زار ساله پشت سر هم میگذرد و این ترازو از کار  
نمیایستد. از بس بلند گوها و دستگاه‌های نقل صوت اشخاص را با سم و رسم  
پیای این ترازو خواندند و کفه‌های این ترازو مانند الا کلنگ ابدیت بالا  
رفت و پائین آمد و ثواب و گناه کشید و طاعت و معصیت سبک و سنگین کرد  
و گرسنگان نالان و سیران سنگدل را مورد مؤاخذه و بازخواست قرارداد  
و مخلوق را بهشت و جهنم فرستاد چشم‌هایم بنای سیاهی رفتن را گذاشت  
چنانکه دیگر جایی را نمیدیدم. از بس این اعمال بال و بردار رفتند و  
آمدند و حساب کشیدند و حکم صادر کردند و از بس قلم‌ها مانند فرقه  
بروی کاغذها دوید و ماشین‌های تحریر «الله اکبر» و «هو الباقی» گویان  
دق دق کرد و از بس قیچی‌ها چید و سریشها چسباند سرم بنای کیج خوردن  
را گذاشت و چیزی نمانده بود بزمن بیفتم.

کار بجائی کشیده بود که حتی ملائکه و فرشتگانی که مأمور محاسبات  
و دفتر داری و امور بازخواست بودند از زور کسالت و خستگی زهوارشان

یکسره در رفته بینگی افتاده بودند و خمیازه‌هایی چنان سرایت انگیز  
میکشیدند که بیم آن میرفت از اینطرف سرادقات جلال با آنطرف سرایت  
نموده اسباب رسوائی فراهم سازد.

گمان نمیکنم محتاج بتذکار باشد که خورشید آسمان مدار  
هم گوئی سوخت تازه‌ای باورسیده همانطور جلد صفت آن بالامشغول آتش  
کردن کوره خود بود و در نهایت بی چشم و روئی پیر میسوزاند و درست  
و حسابی قیامت میکرد. سر را بلند



کردم که دو کلمه حرف حسابی با او  
بزنم و پیرسم از کی و از کجا با ما  
مخلوق بیچاره اینگونه پدر کشتگی  
پیدا کرده ولی بیحیا چنان تو چشمم  
زد که چیزی نمانده بود کورم بکند.

با اینوصف تصدیق میفرمائید که برای چون من کسی دیگر بیهوده  
معطل شدن در پای میزان لطفی نداشت علی الخصوص که از یکطرف قسمت  
های تماشائی پایان یافته بود و نوبت بطبقات لات ولوت و کور و کچلی رسیده  
بود که ناهه اعمالشان آتش دهن سوزی نبود و در واقع همه نسخه بدل  
یکدیگر میبود و از طرف دیگر فوت و فن کار هم رفته رفته بدستم آمده بود  
و دریافته بودم که آن ملاک و موازین اخلاقی و مذهبی که در آن دنیا مدار  
قضاوت و داوریهای مادر امور خلق الله بود در پای میزان روز قیامت  
ابداً مناط اعتبار نیست و چنان بنظر میآمد که ثواب و گناه و خوب و بد  
بکلی معنی و مفهوم دیگری پیدا کرده است و از اینرو عموماً حسابهاییکه  
اساسش بر احکام رایج و سنجهای معمولی ما در دنیا بود همه غلط در

می آمد و چه بسا شد که شخصی را پیاپی میزان می آوردند و ثواب و گناهایش را می شمردند و برای هیچیک از تماشاچیان شك و شبهه ای باقی نمی ماند که الان است که یارو را خواهند برد بجهنم ولی یک دفعه می دیدیم صدای موزیک شادی و سرور بلند است و فرشتگان بنای

«بادا بادا انشاء الله مبارك بادا»

را گذاشته اند و آقا را دارند می برند بی هشت و بر عکس در موارد دیگری که همه حاضر بودیم يك بصد شرط ببندیم که شخصی را که مشغول کشیدن حسابش هستند بدون هیچ بروبر گردی بکراست بی هشت خواهند برد تا گه آن تغییر شوم و منحوس همان شیو و عزای کذائی که درست نوای غمناک و در در حزن افزای مزقان مجالس تعزیه و شبیه گردانی را در موقع بردن اسرای کربلا بشام و بمجلس یزید بخاطر می آورد بلند می گردید و بشنیدن آن واقعاً مو بپدن انسان راست می ایستاد و مو کلین دوزخ هم با همان گرزهای کلان دور مردك مادر مرده را می گرفتند و بنای سرکوفت و اف لك و و يل لك را می گذاشتند و از پشت سر اوقات جلال هم بانگ خذوه فغلوه ثم الجحيم صلوه ثم فی سلسله ذرعها سبعون ذراعاً فاسلكوه یعنی بگیری و غل پیاهاش بزنی و ببند ازید در قعر جهنم و زنجیر های هفتاد ذراعی بدست و پایش ببندید بگوش میرسید و یاروی مادر مرده را با اردنك و پشت گردنی در کمال رسوائی و افتضاح می کشیدند بطرف آنجائیکه مسلمان نشنود و کافر نبیند.

مخفی نماند که در مورد ثواب هم اجر و پاداش یکسان نبود بلکه بر طبق اصول دین حنیف اسلام ثواب هر کس را بقدر عقلش میدادند و اعمال خیریکه اساسش بر نادانی بود چندان پاداش نداشت.

نکته مهم دیگری هم که بدستم آمده بود عبارت بود از اینکه عموماً اگر پای اشخاص بی سروسامان يك لقب چون جان نثار در میان بود زیاد لغتش نمیدادند و چه بسا هنوز کلامیزان و تشریفات قیامت تمام نشده بود که یک نفر از عماله خلوت غیبی از آن بسالا فرو میآمد و بملائی که ای که مأمور بازخواست بودند پیغام میآورد که میفرمایند خودتان بهتر میدانید که گناه کردن هم مجال و دماغ و وسیله می خواهد و این بیوایانیکه شب و روز تمام هم و غمشان صرف تحصیل يك لقمه نان میشد فرصت گناه کردن که جاداشتند و در این صورت نمی دانم چرا بیچاره ها را بیهوده معطل میکنید البته زود در اهشان بیندازید که بروند اقلاً در اینجا چند صباحی مزه راحتی را بچشند.

تنها موقع سخنی وقتی بود که صحبت از ظلم و جور و آزار و ستم و اعتساف بمیان می آمد که دیگر آنوقت شوخی بردار نبود و هر کسی تکلیف خود را از همان ابتدا میدانست.

برعکس هر وقت پای کسی در میان بود که گناهش حسادت و بخل و طمع و خست و این قبیل معایب بود ندا میرسید که ای بابا اینها بدست خود سرتاسر عمرشان را در جهنم گذرانده اند و مزه عذاب هنوز زیر دندان شان است و دیگر ازومی ندارد که بجهنم بروند. خودتان مختارید برای عقوبت آنها فکری نموده راه و چاره ای پیدا کنید که نه سیخ بسوزد نه کباب.

اجمالاً آنکه هر گاه فسق و فجور با تعدی و اجحافی توأم نبود چندان محل اعتنا واقع نمیشد و رویه مرفته میتوان گفت که رفتارشان در بای میزان حساب با گفتمار شیخ سعدی و خواجه حافظ و بزرگان دیگر خودمان کاملاً

جور در می‌آمد و اصولاً همین موازین مسطوره در ذیل را کار می‌بستند :

اول

«باش در پی آزار و هر چه خواهی کن»  
«که در طریقت مانع از این گناهی نیست»

دوم

«ساکن میخانه باش و آتش اندر خرقه زن»  
«می بخور منبر بسوزان مردم آزاری مکن»

سوم

«عبادت به جز خدمت خلق نیست»  
«بتسبیح و سجاده ودلق نیست»

چهارم

«حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی»  
«دام تزویر منه چون دگران قرآن را»

پنجم

«می بخور منبر بسوزان آتش اندر خرقه زن»  
«ساکن میخانه باش و مردم آزاری مکن»

و خلاصه آنکه آسمانیان نیز ایمان داشتند

«که رستگاری جاوید در کم آزاری است»



باری از آنجائی که رفته رفته حساب کار بدستم آمده و با اصطلاح  
سرم تو حساب آمده بود دیگر چندان از تماشای این حساب کشیها کیفی  
نمی‌بردم و لهذا خود را هر طور بود یواش یواش از میان جمعیت بیرون

کشیده خواستم قدری نیز در آن حول وحوش قدم بزنم که هم زانوهای  
کمر خ شده ام از خستگی در آید و هم ضمناً سر و گوشی آب داده ببینم دنیا  
از چه قرار و آن طرفها چه خبر هائی هست.

در پشت سر اوقات ازدحام و غوغا خیلی کمتر بود و اولین چیزیکه  
جلب توجهم را نمود اعلانات رنگارنگ و زیادی بود که بدر و دیوارها  
چسبانده بودند و همینکه نزدیکتر شدم دیدم همه اعلانات نفت ایران و  
بنزین یارس است و از این کشف عجیب مدتی خندیدم.

قدری بالاتر باز مصادف با قیل و قالی شدم و معلوم گردید که  
مؤمنی را عوضی ببهشت برده بوده اند و بعد ملتفت شده اند و حالا میخواهند  
آقا را از آن جای گرم و نرم بیرون بیندازند ولی ایشان باین آسانیهها  
نمیتوانند دل بکنند و داد و پیدادشان بلند است. لزومی ندارد بگویم  
غایله بچه ترتیب خاتمه یافت. با آنکه طرفدارانی پیدا نمود که چیزی  
نمانده بود محض خاطر او با ملائکه دست بپقه شوند و چند نفر هم از  
مصلحین خیر اندیش بمیان افتاده بودند که چون این اشتباه بمناسبت هم  
اسمی رخ داده و تقصیری بر او وارد نیست و خدا را هم خوش نمیآید که دل این  
بیچاره شکسته شود بهتر است بگذارید برود بهمان بهشت ایسن حرفها  
بگوش کسی نرفت و عاقبت نباشد این قضیه را در موقع محاکمه و بازخواست  
او از عوامل تخفیف جرم و گناه قرار بدهند و مسئله بهمین نحو قطع شد.

میترسیدم جلویم را بگیرند که سر خر را برگردان ولی بقدری  
جنجال و بلبلشو بود که هیچکس نپرسید ابولی خرت بچند و کم کم دلم  
قرص شد و جلوتر رفتم.

از آن دور باز گرد و دولاغی بلند بود و شیون و غوغائی بگوشم رسید

اول خواستم راهم را عوض کرده از جاده خارج بشوم ولی راستش این است که کنجکاو فطری نگذاشت و مهارم را بدانسو کشید.

آخوندی بود که بایستی ببرندش به جهنم و نمیخواست زیر بار برود. علم صراطی راه انداخته بود که آن سرش پیدا نبود. هر چه سیخش میزدند جلوه یرفت و بدزبانی میکرد. عاقبت باز یکنفر از آن کلاه نمذیه‌ای حق بده حق بگو حق بستان باو نزدیک شده سقلمه‌ای تو آ بگاهش زده گفت:

«پر حرارت مکن ای شیخ بدین صورت زشت

کره بر هم نخورد گر نبردت بهشت»

و سر زنجیر آخوند را از دست مالك دوزخ گرفته بنای کشیدن

را گذاشت.

خودم را باور سائده گفتم سر و صورت باهل کتاب و دفتر نمی‌ماند این شعر باین مناسبتی را از کجا پیدا کردی یوزخندی زده گفت اسم چاکرتان شاطر عباس است و دوستان خدا میکنند در او باش. معذرت خواهان دم را بروی کول گذاشته یواشکی زدم بچاک



بدون اینکه هیچ مقصد و مقصودی داشته باشم مدتی پرسه زدم تا بجائی رسیدم که يك عده از ملائکه باسم «بلد» در عوض يك حمد و قل هو الله مردم را بدنبال خود انداخته بهشت و جهنم را تماشا میدادند. موقع را غنیمت شمرده شکسته بسته حمد و قل هو الله تحویل دادم و افتادم توصف و همینکه عده کافی شد ریشه مان کردند بطرف بهشت

آنقدر رفتیم و رفتیم و عرق ریختیم تا درختها و بناهای بهشت از دور نمودار گردید. هنوز مبلغی راه مانده بود بآنجا برسیم که نرمك نرمك هوا



تغییر کرد و طراوتی پیدا نمود و مانیز بشکرانه این نعمت غیر مترقبه صداها را در هم انداخته دم بدم قدم بقدم بر سید عرب و عجم و زبده بنی آدم چندین صلوات بلند پشت سر هم ختم کردیم.

طولی نکشید که بیاغ و باغچه های دور و در بهشت رسیدیم. درختها سر بآسمان کشیده و آواز مرغان از يك فرسنگی بلند بود.

يك دسته از آن بچه های تنخس و بدذات بی پدر و مادر معلوم نبود خود را از چه راهی بدانجا رسانده بودند و از همان پشت دیوار سنك بدرختهای میوه دار میزدند ولی عوض میوه مدام زهره و یاقوت بود که بخاك میافتاد ولی هیچکس اعتنائی بدان نداشت. همینکه از دور چشمشان بماء و ملائکه بلد افتاد و رمال آقارا دمش داده پا گذاشتند بگریز و حالا بدو و کی ندو.

بر بدنه دیوارهای بهشت که همه از نقره و طلائی خام بود با جواهرات ملون و کاشی کاریهای مروق این ایسات را بخط میر عماد بطور خاتم کاری نقش کرده بودند:

«قیامت کسی ره برد در بهشت»

«که معنی طلب کرد و دعوی بهشت»



«برین رواق زبرجد نوشته اند بزر که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند»

از قراری که بلدمان میگفت بهشت دارای هشت در می باشد و اسی ما سه چهار در را بیشتر ندیدیم. بالای سردر بزرگ این آیها بخط نورانی نوشته بودند:

«ادخلوها بسلام ذلك يوم الخلود»

در بالای در دوم نوشته شده بود.

«جنات عدن مفتحة لهم الابواب»

و در بالای در سوم این آیه دیگر را

«ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون»

بدر و دیوار هم از چپ و راست آیات دیگری از این قبیل «ان الابرار

لفی نعیم» و یا «فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی» دیده میشد

خلاصه آنکه از حسن و زیبائی و طراوت و شکوه بهشت هر چه بگویم کم گفته‌ام بتمام معنی بهشت بود توصیفش بیان ننگجد ولی همینقدر فهمیدم که عبارت بود از چندین باغ تو در تو و تمام این باغها پر بود از درختان کهن بی خار مخصوصاً درختان طلح و سدره و طوبای بیشمار که از هر طرف سر بآسمان افراشته و مملو بودند از میوه‌های شاداب گوناگون. در میان این میوه‌ها آنچه بیشتر جلب نظر میکرد همانا انار علیه السلام خودمان بود و خرما و صلوات الله علیه برها.

در سایه این درختها فرش‌های مجللی گسترده بودند که آستر آن همه از استبرق بود و اهل بهشت بالباسهای فاخر از حریر و سندس سبز و دستبندهای نقره بپوشیده‌ها و سریرها و بالشهای سبز با شکوهی از پارچه‌های عبقری تکیه داده مدام اهلا و سهلا و مرحبا بیکدیگر تحویل میدادند و جر سلام و تعارف سخنی در میان نبود. خلاصه آنکه واقعاً بهشت بود ولی با اینهمه همانجا این بیت خواجه حافظ بخاطر آمد و بر علو طبعش آفرین خواننده زبان حال خود قرار داد:

«منت سدره و طوبی ز بی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سرور و ان اینهمه نیست»

مثل اینکه معمار این باغها مانندما ایرانیها و یا مثل عرب هاتشنگی زیاد کشیده بوده و قدر آب را میدانسته است از هر سو رودخانه هائی روان بود همه از شیر و خمر و شراب ظهور و از غسل. بلده ان میگفت که این شیر شیری است که هرگز بر نمیگردد و مزه اش ترش نمیشود و همینکه احساس نمود که حرفش را باور نمیکنم این آیه را از قرآن مجید شاهد آورد که «و انهار من لبن لم يتغير طعمه» و همه فوراً استغفارکنان خفه شده و مهر سکوت بر لب زدیم.

علاوه بر این نهرها چهار چشمه هم دیدیم که واقعاً آبش از اشك چشم زلال تر و از گلاب معطر تر بود. ملکی که بلد ما بود دوتای از آنها را نشان داده مدام در وصف آنها کلمه «نضاختان» را استعمال میکرد و معلوم شد مقصودش این است که از زمین میجوشند و بیرون میآیند. مهمترین این چشمه ها چشمه ای بود موسوم به «ساسبیل» که دست کم صد سنگ آب داشت و آنهم چه آبی؟ از اشك زلال تر و از پرتو آفتاب درخشان تر. تمام این نهرها و چشمه ها از زیر قصرهای روان بود که شرح و وصف آن بزبان ننگجد.

اهل بهشت از مرد وزن در سایه چنین درختها و در کنار چنین جویبارها در رفت و آمد بودند و هر نوع گوشت و میوه و خوراکی دیگری که دلشان میخواست فوراً برای آنها حاضر میشد و در آن هوای معتدل ابداً غم و غصه ای نداشتند و میگفتند و میخندیدند و با حوریهای درشت چشمی مانند تخم شتر مرغ و مردارید و دوشیزگان با مهر و وفائی چون یاقوت و مرجان که دست جن و انس بآنها نرسیده بود و از زور حجب و حیا تا کسی با آنها حرف میزد تا بنا گوش سرخ میشدند و سرشان را باین

میانداختند کاملاً خوش و کامیاب و بعیش و نوش مشغول بودند و در جامهای سیمین و قدحهای زجاجی و بلورین و ابرقهای گرانیهابدون آنکه صحبتی از گناه و مستی و معصیت در میان باشد از دست غلمانهای صاحبجمال شرابها و نوشابههایی مینوشیدند که دارای مزاج و خاصیت زنجبیل بود. وقتی بوسطهای بهشت رسیدیم بلدمان حوض بسیار بزرگ و مجللی را نشان داده گفت این همان حوض کوثری است که مسلماً وصفش را شنیده‌اید و لابد خودتان خوب میدانید که آبش چه تعریفی دارد.

در همینجا بود که ناگهان صدای دو نفر از تماشاچیان بگوשמ رسید که محرمانه در نزدیکی من بزبان فارسی باهم صحبت میداشتند. اولی گفت آب خالی هم دوی درد نمیشود و همانطور که در آن دنیا میگفتند اگر آب آدم را چاق میکرد که قورباغه باید زنجیر پاره کند دیگری تصدیق کنان جواب داد که این آب باهمه اوصافی که برایش ذکر میکنند تازه کار صابون آشتیان را هم نمیکند.

بیچاره‌ها با آنکه کمال احتیاط را بخرج دادند که این اظهارات در میان خودشان بماند متأسفانه بگوشتی یکنفر از فرشتگان رسید و بانك بر آورد که ای خیره‌سران زبان بریده اینجا جای اینگونه ریزه‌خوانیها نیست. اگر فوراً استغفار نکنید دمار از روزگار تان بر می‌آورد. بیچاره‌ها دست پاچه شده گفتند جناب اجل این حرف را که ما از خودمان در نیاوردیم تقصیر شاعر است که گفته:

«قبای بخت کسی را که یافتند سیاه

بآب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد»

صدا بگوשמ آشنا آمد. نگاه کردم دیدم رفیق شفیق قدیمی خودم

اسمعیل بختیاری است . از دیدنش شادیها کردم و در آغوش یکدیگر افتاده مدتی یال و دم همدیگر را بوسیدیم . از احوالش پرسیدم گفت نقداً که مجال و راجی و فرصت صحبت نیست ولی وقتی از گردش بهشت و جهنم فارغ شدیم باید يك گوشهٔ مخابراتی پیدا کنیم و نشستہ درست و حسابی درد دل کنیم که لابد گفتنی و شنیدنی بسیار داریم .

در همان اثناء بخاطر آمد که در دنیا شبی که کار هرگز نکرده‌ای کرده بودم و بمسجد رفته بودم و اعظم میگفت در حدیث آمده که در باغ بهشت انگوری هست که تنها يك خوشه‌اش برای تمام اهل دنیا تار و ز ابد کفایت میکند و خیلی دلم میخواست چنین درخت انگوری را به چشم خود دیده باشم . با کمال ادب ببلدیان نزدیک شده مطلب را با او در میان نهادم خنده تلخی تحویل داده گفت بایک حمد و قل هو الله خشك و خالی که بمن دستمزد داده اید خواهشمندم این تسووعات بیجا را دیگر ببرید خانهٔ خاله تان .



مقارن همان حال ناگهان صدای عجز و لابه‌ای بگوشمان رسید مانند صدائی که از قعر چاه بیرون بیاید . صدائی بود بغایت دهشتناک و مدام این کلمات را تکرار میکرد « محض رضای خدا يك قطره آب » از بلدیان

پرسیدیم این دیگر چه حکایتی است . سر را جنبانده گفت این مسلمانی سرتان بخورد که معلوم میشود لای قرآن مجید را هیچوقت باز نکرده‌اید و الا « و نادى اصحاب النار اصحاب الجنة » را خوانده بودید

و میدانستید اهل جهنم فریادشان بلند است و از اهل بهشت يك قطره آب میخواهند و اهل بهشت جواب میدهند که آب را خداوند بکفار حرام فرموده است .

حالا ایکاش اهل بهشت بهمین قناعت میکردند ولی از آنجائی که خوشی زیر دلشان میزد بنای لودگی و خوشمزگی را گذاشته از سر طعن و طنزچه چیزها که باین فلکزده ها نگفتند . حالا که خودمانیم از این حرکتشان هیچ خوشم نیامد و اگر من خدا بودم حقشان را همانجا کف دستشان میگذاشتم و میفهماندم که حالا بهشت و جهنم بجای خود ولی آخر انسانیت کجا رفته است .

داشتیم از بهشت بیرون میآمدیم که ناگاه صدای جار و جنجال دیگری بلند شد. یکی از آن ملائکه جلنبر سلانه سلانه از نزدیکم میگذشت . با کمال ادب گفتم یا ملک الملائکه چه خبر است . نگاهی بتندی و تیزی نوک خنجر از سر تو بیخ بمن انداخته گفت فضول آقا بتوجه عرض کردم مقصودی نداشتم فقط میخواستم بدانم چه خبر است . گفت خر داغ میکنند و بالهارا گشاده غیبش زد . قدرت پر خاش نداشتم مهر سکوت بر لب زده بروی بزرگواری خود نیاوردم . همینکه قدری نزدیکتر رفتیم معلوم شد اهل بهشت دودسته شده اند و باهم نزاعشان شده که آیا مسئله «کلوا و اشربوا و لا تسرفوا» در بهشت هم باعتبار خود باقی است و یا حالا دیگر از درجه اعتبار ساقط است . گفتیم خدا عقلتان بدهد و از بهشت بیرون آمدیم .



از بهشت یکسر بطرف جهنم روانه شدیم . از يك فرسنگی بوی

گوشت و پوست و بشم و بیه و استخوان سوخته با بوهای مهوع دیگری  
ببند بود و دنیا و مافیها را خفه میکرد. اگر این کنجکاوی بی‌پیر نبود حقش  
این بود که از همانجا سرخر را برگردانیم ولی دلمان راضی نشد و دندان  
بسر جگر گذاشته دماغها را کیپ گرفتیم و یا علی گویان همی بقدم زده  
بجلو رفتیم. ایکاش نرفته بودیم و این عالم سر تا پا هول و دهشت را  
ندیده بودیم.

در این باب هر چه بگویم کم گفته‌ام و هر چه هم گفته و نوشته‌اند  
قطره‌ای از دریا بیش نیست و واقعا در اینمورد جا دارد که بگویم  
«من کنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش»

ياك تنوره سماوری را در نظر بیاورید که دهنه آن از سرتاسر  
کویر لوت هزاران بار گشادتر و عمق آن باندازه‌ای باشد که چشم انسانی  
بهزار جان‌کندن بته آن برسد و در کمر کش آن در هر قدم صد ها مغاره  
و منا کهای سهمناك دهن باز کرده باشد و از هر کدام آنها شراره و دودهای  
کریه‌اللون و متعقنی عربده جویان بیرون بیاید که تنها همان منظره‌اش  
لرزه بر اندام انسان بیندازد و از دهنه آن مدام صدای غرش بگوش برسد  
که «هنه جهنم‌التي یکذب بها المجرمون» آنوقت فرض نمائید که  
در قعر چنین چاه ویل و در اسفل السافلین چنین بئس‌القراری هزاران کوه  
آتش فشان دهان گشوده باشد و در میان آن دیگ جوشانی که از شدت  
غلیان زمین و زمان را بلرزه در آورده است دنیا دنیا مردمی را ببیند  
که بنهیب زبانیه گرز بدست با جانورهای آتشین عجیب که انگشت  
کوچکشان از هزاران دها هولناکتر است ضجه کنان درهم افتاده باشند

ودرمیان امواج غلطان و پیچان چرك و خون وریم و در قعر طوفان بیکران  
حمیم و سیر و غساق و غسلین چون نخود و لوبیای پخته و وارفته دیگ آتش  
مدام با سرعتی حیرت افزا در کار چرخیدن و ولولیدن و بالارفتن و پائین آمدن  
و وول زدن و آمیزش یافتن و خرد و خاکشی شدن و از نو بقلب شکل و  
صورت در آمدن و باز از سر همین کارها را شروع کردن باشند الی ابد  
الاباد و آنگاه شاید تصور جهنم بقدر سرسوزنی برایتان میسر و  
مقدور گردد .

اسمهیل بختیاری سرش را بینج گوشم آورده درختان زقوم و ضریح  
را که از دیدنش گرده انسان تیر میکشید نشان دهان آهسته گفت برادر  
نصیب گرگ بیابان نشود که با آنچه برای ما نقل کرده بودند تفاوت از  
زمین تا آسمان است و حتی گمان میکنم شاعر مشهور ایتالیائی دانه هم  
که بخیال خودش جهنم را توصیف کرده سرش ابداً تو حساب نبوده و زیاد از  
مرحله دور افتاده است .

خواستم ردی بر این ادعا و گستاخی بیاورم که صدای بلندمان بلند  
شد که یا معشر العباد این است دوزخ این است سقر و ما ادریک ما سقر  
لا تبقی و لا تذر لواءه للبشر علیها تسعة عشر ایها الناس بدانید و آگاه  
باشید که اینجا دیگر مانند بهشت جائی نیست که بتوانم شمارا در اطراف  
آن گردش بدهم . اینجا سرزمین عذاب و غضب الهی است و اگر قدم را  
یک و جب نزدیکتر بگذارید بیک چشم بهم زدن یکسر خاک و خاکستر  
میشوید . گهنگاران و فجار و اصحاب النار در قعر آن چون لبوئی که در سینه  
تون حمام فراموش شده لابلای آتش و مس گذاخته گیر افتاده اند و  
کردنشان در زیر فشار زنجیرهای هفتاد ذراعی نزدیک است خرد بشود



و پیراهنهایی که از قطران بر آنها پوشانیده اند بدن آنها را چون افی  
مست میگذرد و هنوز آتش پوست آنها را نسوخته که پوست نوینی  
جای آنرا میگیرد و از این گذشته بدن آنها جلودا غیره امان فوقهم غواش  
یعنی پوستینهایی بردوش دارند که بمراتب بر شدت حرارت میافزاید  
و خوراکیان نیز همه حمیم است و سیر یعنی در واقع آتش گداخته و  
آبشان جمله صدید است و غسلین و ترکیبات مختلف دیگری از چرک  
و خون که آنرا هم «یتجرعه و لایکاد یسیغه» یعنی فقط جرعه جرعه  
میتوانند بنوشند و یکدفعه از گلویشان فرو نمیرود. از این خوراک  
و شربت گذشته تنقلاتشان از میوه درخت زقوم و تمتع و مجتاسه است  
که شکوفه آنها بشکل سر و کله شیاطین است دیگر تاجه رسد بهیوه  
آنها. همینکه شکمشان از این میوه سوزان و زهرناک برشد و از تشنگی  
بستوه آمدند نوشابه دیگری دارند غساق نام که دل و جگرشان را  
مانند زرنیخ پاره پاره میکند.

وقتی گفتار بلندمان بدینجا رسید ناگهان از دهانه تنوره جهنم شراره ای  
بیرون جهید و صدائی برخاست که هل من مزید هل من مزید... و معلوم  
شد جهنم هنوز گرسنه است و طعمه میطلبد چیزی نمانده بود زهره ها  
آب شود و همه یکصدا تقاضای برگشت نمودیم:

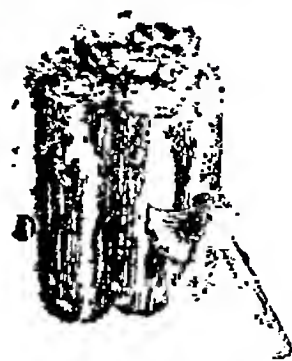
☆ ☆ ☆

برگشتیم ولی باز مدتی صدای گرگر آتش و فریاد هل من مزید  
دوزخ چون زوزه گرگان گرسنه از دنبالمان روان بود و از شنیدن  
آن مو بر بدن انسان سیخ میشد. این صبحه و غیه قطع نشد مگر وقتی که  
بهجائی رسیدیم که گروه انبوهی از هیزم شکنهای محشر برای سوخت جهنم

هیزم میشکستند. کنده‌هایی را بیاك ضربت ببر درهم میشکستند که از هر

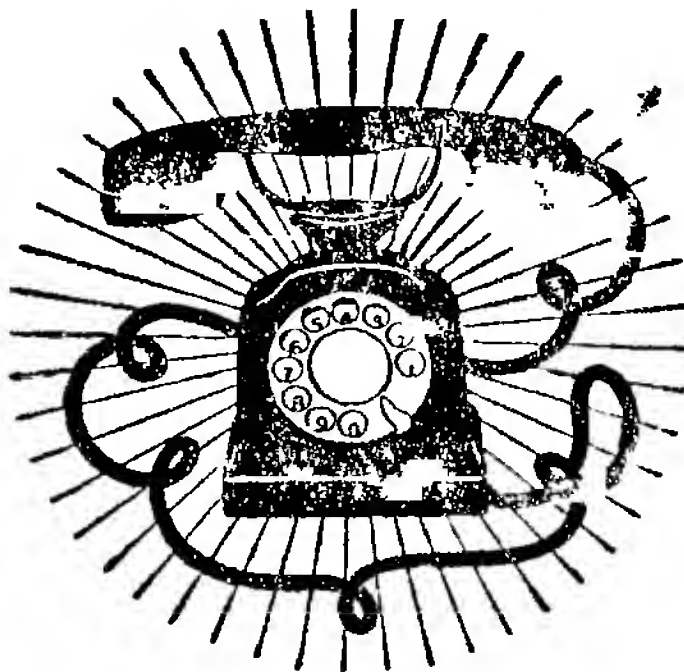


سنگ آسیائی بمراتب کلفت تر بود. صدای تبر و هن هن هیزم شکنها گوش  
فلک را کرمیکرد و خرده‌های چوب در زیر لبه تبر چنان  
فضا را پر کرده بود که هر دقیقه ممکن بود چشمان را  
کور نماید، که واقعاً هیچ جای مکث نبود و لهذا  
دسته جمعی بهیزم شکنها «خدا قوت بدهد» گفته و  
براه افتادیم.

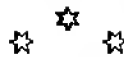


هنوز صد قدم دور نشده بودیم که باز باغوغای دیگری مواجه شدیم.  
شخصی را دیدیم که غل و زنجیر بدست و پایش زده دارند بطرف جهنم میبرند  
ولی فریادش بلند است که آخر لا مذهبها مگر حضرت رسول اکرم نفرموده  
که هر کس داغ سه فرزند صغیر دیده باشد به جهنم نخواهد رفت. من عوض  
داغ سه فرزند داغ پنج طفل معصوم را دیده‌ام و هیچ نمیفهمم که چرا کسی  
باین حدیث قدسی عمل نمینماید و برضد این اجماع صریح و بین در وسط

این صحرای قیامت رسماً «پروتست» میکنم.  
از بس داد و پیداد کرد عاقبت رئیس ملائکه عقاب که مأمور بردن



او بدوزخ بود تلفون  
شکاری را در آورده با  
اداره مرکزی طومار  
اعمال وصل کرد و  
مشغول تحقیق گردید  
و معلوم شد که این  
کذاب روسیاه نه تنها  
بچه نداشته بلکه  
اصلاً متأهل هم نبوده  
است.



قدری دورتر بجماعتی از آن قماربازهای بی‌پیر کذائی برخوردیم  
که گوئی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات و دلو و سه و پس نخوانده‌اند.  
نمیدانم از کجا يك دست ورق نیم‌پوسیده پیدا کرده بودند و باشندانگ  
حواس مشغول کار خود بودند و ضمناً يك نفر از آنها در صد بود که حساب  
سوخته‌های آن دنیا را پاک کند و حریفش زیر بار نمی‌رفت و جنجالشان بلند  
بود و چیزی نمانده بود که بسرو کول یکدیگر بزنند.

همینجا شنیدیم که دیوار بین بهشت و جهنم شکاف برداشته بوده  
است و مرافعه بر سر این بوده که کی باید آنرا بسازد. مالک دوزخ مدعی  
بوده که از جانب رضوان غفلت شده که دیوار درز برداشته است و ازینرو

مخارج تعمیر را او باید بگردن بگیرد. رضوان بر عکس میگفته از بس آتش کوره جهنم را پر زور کرده بوده اند دیوار تاب نیاورده و شکاف برداشته است و معینا تعمیر با جهنم است. سرانجام کار بالا کشید و بمشاجره و مرافعه رسیده بوده است و مالک دوزخ بوکیل دعاوی خصوصی جهنم مراجعه کرده بوده است و وکیل رسماً شرحی بر رضوان نوشته بادلایل عرفی متقن و باتکاء بماده ۱۲ قانون معاملات ثابت ساخته بوده که تعمیر قانوناً بعهده بهشت است و در پایان نامه تذکر داده بوده که اگر رضوان خودش نیز بوکیل دعاوی بهشت مراجعه نماید بلاشک خواهد دید که او نیز همین نظر را خواهد داشت. چند روز بعد رضوان بخط خود در جواب نوشته بوده است که بر حسب پیشنهاد جناب عالی خواستم بوکیل مراجعه نمایم ولی حقیقت این است که هر قدر در بهشت جستجو کردم حتی یک نفر وکیل هم پیدا نشد و معلوم میشود تمام آنها در همان جهنم خودتان انجام وظیفه مینمایند. والسلام و نامه تمام.

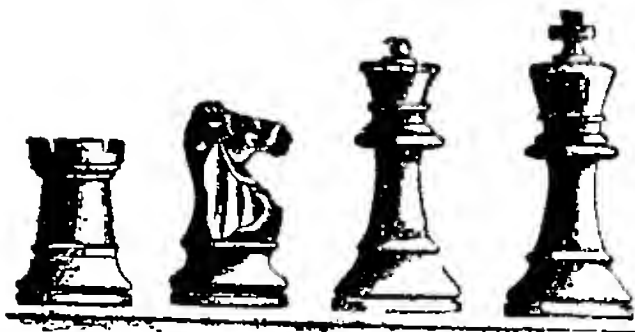
نم نمك دوباره رسیدیم بیای میزان. چیزی که فوراً نظرم را زد آثار خستگی و کسالت هنگفتی بود که در وجنات همه اعم از ملائکه و عمال قیامت و حتی تماشاچیان مشاهده میشد. بخوبی معلوم بود که دلها همه کاملاً سر رفته و آن حرارت های اول کار خمودی یافته همه در دل آرزو مندند که كلك محاسبه و بازخواست زودتر کننده شود. بازار خمیازه چنان گرم بود که ترسیدم از جاندار به بیجان هم سرایت نماید و رفته رفته حتی میزان و لوح و قلم هم بخمیازه بیفتد. بسیاری از فرشتگان ثبت و بایگانی را دیدم که پینکی افتاده پیلۀ چشمشان بهم آمده بود و بزور سرانگشت از بسته شدن دیدگان جلوگیری میکردند.

همانجا بود که درویش کل مولائی را دیدم که کشکول بدست برک  
سبزی بدهان آیندگان و روندگان میگذاشت و میگفت .

« بشنو زمن ای زبده یاران کهن اندیشه مکن زین فلک بی سروبن »  
« در گوشه عرصات قیامت بنشین بازیچه چرخ را تماشائی کن »

باز رفیق اسمعیل سر را بینخ گوشم گذاشته گفت برادر من که بکلی  
جدو شده و دارم از بامیافتم . چطور است خود را بگوشه ای کشیده شاید  
بتوانیم شطرنجی دست و پا کنیم و بیادایام خوش آن دنیا که یادش بخیر  
باز دست و پنجه ای نرم کنیم . گفتم ایوالله مرشد و بدنبالش افتادم

آنقدر رفتم تا بجائی رسیدیم که صدای خروس قیامت هم بگوشمان  
نمیرسید . همانجا خوش کرده یلاس ، شدیم و در صدد فراهم ساختن بازی  
شطرنجی برآمدیم . کار آسانی نبود ولی با کمک سنک و کلوخهای دود  
زده ای که از دهنه تنوره جهنم بیرون افتاده و تابدانجا رسیده بود هر طور  
بود مهره هایی درست کردیم و یک ساعت بعد یعنی پس از پنجهزار سال از سالهای  
آن دنیا بهمان شیوه قدیم خوردمان بادل خوش و بگو و بخند بسیار سرگرم  
بازی و راندن اسب و فیل و افکندن شاه و وزیر بودیم .



گفتم رفیق وعده  
کرده بودی همینکه  
سرمان فارغ شد سر-  
گذشت را برایت حکایت  
کنی . فرصت از این چه

بهتر . الوعد وفا . بگو ببینم وقتی در آن دنیای خاکی خودمان که یادش  
هزار بار بخیر خاک گور از هم جدایمان ساخت چه بر روزت آمد و چه ها

دیدنی و چه ها کشیدی .

همانطور که مهره های شطرنج را باهمان مهارت و استادی معهود بقصد حرکات سوق الجیشی پیش و پس می کرد و میمنه و میسرۀ چون من رفیق بی پروبال سرراستی را بیدریغ ازچپ و راست باجناح خود درهم میشکست گفت مزۀ مردن را خودت هم چشیده ای و میدانی که چندان آتش دهن سوزی نیست و شخصاً اگر مسئله پیری و سستی و ناتوانی نبود حرفی نداشتم چند صد سال دیگر هم باز در همان دنیائی که میگفتند سرای فانی و عالم کون و فساد است و یک پول سیاه نهیازد باهمان مخلوق ولدالزنا نان گندم و گوشت بره و چای آق برو شراب قزوین بخورم و شکر بروردگار را بجای آورم . با اینهمه وقتی عزرائیل آمد و بای رفتن و زحمت کم کردن بمیان آمد بدون چون و چرا مثل بچه آدم برضا و رغبت با او کنار آمدم و ممنون روانه اش کردم . تنها ترس و نگرانی از عذاب شب اول قبر بود . در کتاب «کیمیای سعادت» غزالی که بحمدالله فارسی بود و میواسستم بخوانم دیده بودم که درگور عذاب کافر آن بود که نود و نه اژدها بروی بگمارند که هر اژدهائی نود و نه مار بود و هر ماری نود و نه سر داشته باشد و علاوه بر این دو جانور دیگر راهم بر او مسلط سازند هر دو کور و کر و بدست هریکی عمودی بر آهن که سر آن چون دلو باشد که شتر را بآن آب دهند و او را تاقیامت معذب دارند در حالیکه نه چشم دارند تا او را ببینند و بروی رحم آورند و نه گوش دارند تا آواز او را شنیده از عذاب بکاهند و راستش این است که هر چند کافر نبودم و از گویندگان خالص و خلص لا اله الا الله بودم با اینهمه خاطر جمع نبود و میترسیدم در تنگنای قبر با چنین موجودات هولناکی سروکار پیدا کنم .

ولی خدا را شکر که پس از آنکه بانگیر و منکر در کمال خوبی  
و خوشی کنار آمدیم دیگر احدی بسر و قسم نیامد رفته رفته بکلی دلم قرص و  
خاطر مآسوده و مطمئن گردید. آنگاه اول مدتی نمیدانم چرا این خوابی  
بسر مژد و خوابم نمیبرد و اگر هم چرتی میزدم هماندم چنان خوابهایی  
پریشان میدیدم که يك وجب از جای میبریدم و پیشانیم بطلاق لحد خورده  
سراسیمه از خواب بیدار میشدم. ولی طولی نکشید که هیجان و غلیانی که  
موجب این احوال گردیده بود زایل شد و جای خالی چنان یکدنده خوابیدم  
که اگر مسئله «واذا القیور بعثرت» و شیون و غوغای صور اسرافیل در  
میان نبود شاید هیچوقت دیگر بیدار نمیشدم. بقیه اش را خودت  
باید بدانی که بچه و الذاریاتی پپای میزان که در واقع حکم میدان  
کاهن و شهای محشر را دارد رسیدم. در آنجا سر گرم تنها سیر و مطالعه  
در نامه اعمال مردم بود که واقعاً از هر داستان و رومانی گیراتر و شیرین تر  
است حتی از «رموز حمزه» خودمان و از «سه تفنگدار» فرنگیها و در عین  
حال هم لذت قصه را دارد و هم فایده تاریخ و هم خاصیت حکمت و فلسفه را.  
بقیه اش را هم دیگر خودت میدانی و خواهشمندم بیش از این سر بسر  
نگذار که میترسم حواسم پرت بشود و بازی را بهیچ و بوج ببازم...

باری چانه هایمان گرم شده بود و درشش و بش بازی بودیم که  
ناگهان صدائی بلند شد و ترکه آتشی چنان شدت برگردام پائین آمد  
که خیال کردم صاعقه آسمانی است والان است که روح از بدنم  
پرواز نماید

سر را بلند کردم و دیدم یک نفر از عمال بال و پر دار صحرای محشر  
است و چند تن از كوچك ابدالها و وردستهایش هم مانند فراشان غضب

دورش را گرفته اند و مثل شمر ذوالجوشن در مقابل من ایستاده است و با آن نگاه های غضب آلود دارد مرا می خورد:

از جا جستم و بنای داد و فریاد را گذاشتم که ای بچارا مقام عدالت و پیشگاه داد الهی می خوانند. تو بچه حقی مرا میزنی مگر یهودی گیر آورده ای حرف حسابت چیست از جانم چه می خواهی بچه اسمی بچه عنوانی..

ترکه دیگری بر شانه ام نواخت و گفت تادنده ات نرم شود تا چشمت کور شود. برای این میزنم که الان متجاوز از يك ساعت (یعنی پنج هزار سال قیامت) است که نوبت بتورسیده که در پای میزان حساب حاضر شوی و دستگاه های نقل صوت و (میکروفونها) یک ساعت است تو را با سم و رسم می خوانند و تو در هیچ گور سیاهی پیدا نمی شوی و کف کفش هفتاد هزار ملائکه در جستجوی تو بی حیای بی چشم و رو سائیده شده و نور چشمی ماشاء الله ماشاء الله اینجا نشسته بادل آسوده بله و لعب مشغول و سهل است برای بنده یللی هم می خوانند.

گفتم از جان من چه می خواهند. مگر مردم آزاد نیستند من هزاران سال آسوده خوابیده بودم و نه من بکسی کار داشتم و نه کسی با من نمی فهم برای چه دوباره مرا الا خون و ولا خون کردید و حالا هم دو قورت و نیمتان باقی است که چرا يك دو نفس از آن علم شنگه ای که هزار حمام زنانه بقوزك بایش نمیرسد خود را بکنار کشیده می خواهم نفسی تازه کنم.

تازیانه را از شکاف چکمه اش بیرون کشید و گفت زیاد و راجسی بکنی اول با این بدنت را چوب خطی خواهم کرد و بعد در زیر لگد خرد و خمیرت میکنم.

گفتم من در آن دنیا بقدری از اینگونه حرف های زور شنیده ام که



گو شم عادت کرده و از آن بیدهای نیستم که باین بادهای بلرزم و باین رجز خوانیهای هزاره ییك پول از میدان بدر نمیروم . من یقین دارم که خدائی که عالم الغیب والشهاده است مرا از خودم بهتره یشناسد و خودش خوب میدانند که من اهل بهشتم یا جهنم و قطع دارم که اینها تمام بازیهای است که شما بادنجان دور بشقاب چینها برای رواج بازار کساد خود در آورده اید و الا . . .

نگذاشت حرفم را بآخر برسانم و خدا نصیب هیچیک از بندگانش نکند باهمان قنوت سیمی لغتی منحوس که در دو دنیا علامت ظلم و بیداد است بجانم افتاد و اگر خودم را ندزدیده بودم بطور یقین بصورتی خورده بود و لااقل کورم کرده بود .

چند ذرعی آن طرف ترک پریدم که از حریم شلاق دور باشم و صدرا بلندتر ساخته فریاد بر آوردم که آخری مروت چرا میزنی بی انصاف حرف حسابت کدام است .

گفت میخواهی نزنم فضولی را موقوف بکن و جلوی بیفت .  
گفتم آخر ای خدا شناس مگر با بچه شیرخوار طرفی آخر مرا میخواهی بکجا ببری .

گفت معلوم میشود هم خری و هم کر . یک ساعت است که میگویم میباید پای میزان حساب حاضر بشوی .

گفتم آقای من جان من سرور من اگر مقصود واقعاً محاسبه و بازخواست است که نامه اعمال من بدست خود شماست و از سیرتایی از تمام کارهای من در آنجا نیست است و برای محاکمه من کاملاً کافی است و من هم اگر موش بشوم و توسوراخ بروم محال است بتوانم از دست

شما جان سلامت بدربرم و زیرسنگ هم باشم پیدایم خواهید کرد. در اینصورت پس دیگر این تشریفات عریض و طویل و این پروییاهای پردر در چه لزومی دارد. راستش این است که من در آن دنیاش هم که دنیای این نوع گربه رقصانیهای خنك و جفنگ بود حتی المقدور زیر بار رسوم بی جهت نمیرفتم و ابداً منتظر نبودم که در اینجا باز گرفتار این قیود و تکلفات من در آوردی بشوم. مگر حکم غیابی چه عیبی دارد که دوبارا در يك کفش کرده میخواهید در این بحبوبة گرما که دور از جناب شما خراب میکند و فرستك مرا بیهوده تو آفتاب بدوانید.

باز شلاقش بالارفت و گفت د و خ و الا هر چه دیده ای از چشم

خود دیده ای

چنانکه میدانید کلمه «وخی» بلهجه اصفهانی بمعنی برخیز است فوراً دامنش را چسبیدم که مرد حسابی گلی بجمالت تو اصفهانی و همشهری بودی و بروز نمیدادی. چرا زودتر آشنائی ندادی این غریبی برای چه.

باتوپ و تشری بیش از پیش گفت این اصفهانی بازیها را بکنار بگذارد و هر چه زود تر راه بیفت که دیگر حوصله برایم باقی نمانده و میتروسم عنان اختیار یکسره اذ دستم بیرون رفته کلا بجاهای نازك بکشد. دیدم یارو از آن هفت خطهائی نیست که ورد بردار باشد و من هم کسی نیستم که بیای خود بسلاخخانه بروم و لهذا چاره را منحصر بدان دیدم که بشغالمرگی متوسل شده خود را بمردن بزنم و بدین قصد عمداً بنای يك و دو را گذاشتم.

شلاقش بالارفت ولی پیش از آنکه با این بیاید خود را چون چوب

خشك بزمین انداختم و چشم‌ها را بسته دهان را باز گذاشتم و چنان وانمود کردم که از جهان زندگان یکسره رسته‌ام .

یارو در ابتدا با سم اینکه در آخرت دیگر مردنی در میان نیست بطعن و طنز بنای خندیدن را گذاشت و بیدریغ لگدی چند با آهنگام زده با نوک پا چندین بار مرا باینطرف و آنطرف انداخته پشت و رو نمود و لای وقتى دید واقعا اثر حیاتی در من نمودار نیست کم کم قدری دست پاچه شده شنیدم که زیر لب باخود میگفت عجب چیز غریبی است . ما خیال میکردیم که در این عالم دیگر مردن در کار نیست . مبادا دست ما را اینجا در حنا بگذارد و برایمان مخلصه و اشکالی تولید نماید .

از آنجائیکه هزاران سال مرده و در قلمرو مردگان با آنها محشور بودم چنان در این کار استاد شده فوت و فنهای کاسه گری مردن را بدست آورده بودم که گمان میکنم تنها خود خدا میتواند شتم را باز نماید و بس .

چنان مرده بازی در آوردم که خودم حظ کردم و فی الحقیقه مستحق جایزه بود . رفته رفته ملتفت شدم که یارو را خیال برداشته و سرگردان مانده نمیداند در مقابل چنین واقعه غیر مترقبه ای در پیشگاه احدیت چه عذری بتراشد که موجه باشد و چگونه دسنه اش را در کند . مدام زیر لب قرقر میکرد و میگفت مبادا بازی دستان بدهد و در این گیر و دار اسباب درد سر و مسئولیتی برایمان فراهم سازد .

دولا شده گوشش را بدهانم نزدیک ساخت که ببیند نفس میکشم یا نه . چنان نفس را در قفس سینه محبوس ساختم که گوئی صد سال است مرده و کفن پوسانده‌ام . لاجول گویان نبضم را گرفت . خون را در عروق

و شرائین خود چنان بمهارت از جریان بازداشتم که پنداری از اصل يك قطره خون در بدن من وجود نداشته است. گوشش را بروی قلبم گذاشت قلب نگو يك يارم سنك خارا. از بغل خود قوطی تواله کوچکی بیرون آورد و آینه‌ای از آن بدر آورده بجلوی دهانم آورد. ادنی اثری از تنفس در آن ندیدم مشغول لعن و نفرین بیخست و اقبال خود گردیدم و من روسیاهم در دل آمین گفتم.

مانند ساربان‌ی که شترش مرده باشد و دل نکند از آن جدا شود مدام دور من میگردید و زیر لب اظهار نگرانی نموده میگفت عجب گیری افتادیم. این هم اسمش را آدم و مرد میگذارد که طاقت دوتا ضربت شلاق ندارد و مانند آتشی که بتفی خاموش گردد برای من اینجا نعش شده است و حالا نمیدانم جواب خدا را چه بدهم و چه بهانه‌ای برای این کار بتراشم که مشتم باز نشود و بنخیه‌ام بروی آب نیفتد. ما را باش که خیال میکردیم در اینجا دیگر مسئله مرك و مردنی در میان نیست. واقعاً چشمم روشن عجب گرفتار شدیم ...

در اینجا باز از سر غیظ و غضب دوسه لگد آبدار نثار دك و دنده من بیچاره کرد ولی نوش جان کردم و صدایم در نیامد و چنان وانمود کردم که اگر هزار سال (آنهم سالهای قیامت) لگد بزنند من از آن مرده‌هایی نیستم که دوباره زنده بشوم.

از زور استیصال مدتی سرش را خاراند و عاقبت یکنفر از همراهان خود را که ظاهراً سمت منشیگری هیئت اعزامیه را داشت مخاطب ساخته گفت داداش جان مجبوریم گزارش این حادثه ناگوار را هر طور شده بعرض برسانیم و لهذا باید اول «پروتو کول» و صورت مجلس تمام و کمالی برداشت

که بضمیمه گزارش تقدیم نمایم .  
گماشته مزبور (یا بقول فرهنگستانها نامبرده) فی الفور (یا دردم)  
از جزوه دان خود يك ورق « فورمولر » یعنی ورقه ( یا برگه ) رسمی  
چاپی که برای برداشتن اینگونه صورت مجلس اختصاص داشت (یا ویژه  
داشت ؟) بیرون آورد و قلم خود نویس را هم بدست گرفت و گفت هرچه  
بفرمائید مینویسم .

مکشی نموده گفت بنویس :

« ما امضاء کنندگان این ورقه که مأموریت داشتیم فلانکس را  
(اسم و رسم بنده) هرجا هست پیدا کرده دریای میزان حساب  
و پیشگاه بازخواست رب الارباب حاضر سازیم بقید قسم و بنام  
ناموس و شرافت شهادت میدهیم که پس از آنکه بیست و هفت دقیقه  
و نوزده ثانیه سرتاسر عرصه محشر را چنانکه وظیفه ما حکم  
میکرد از زیر یاد آورده مشارالیه را دیدیم که در گوشه ای  
بعبادت ایستاده است . چندان منتظر شدیم تا نماز و تعقیبات خاتمه  
یافت آنگاه بآداب نزدیک شدیم و بانهایت احترام مراتب را  
باطلاع اورساندیم و خاطر عبودیت مظاهرش را مستحضر ساختیم  
که هر آینه نوبت باو رسیده و لازم است که اطاعة لامر الله  
بمعیت و همراهی ما خود را با سرعت اوقات بداد گناه برساند . نامبرده  
بیانات ما را در کمال ادب اصفا نمود و پس از آنکه « بلغی از  
انسانیت و مهربانی و باصطلاح از « کورتوازی » ما تعریف و  
تمجید کرد تسبیح کنان براه افتاد ولی چون راه دور بود و حرارت  
خورشید هم نهایت شدت را داشت جسته حسته آثار ضعیفی در او  
نمودار گردید و لهذا رئیس مأموریت پیشنهاد نمود که شخصاً  
او را بردوش خود بگیرد . متأسفانه راضی نشد ولی طولی نکشید  
که حالش بکلی بهم خورد و بزمین افتاده دیگر نتوانست برخیزد

مسلم است که از نظر انجام وظیفه آنچه از دست ما ساخته بود در بهبودی حال او کوشیدیم و حتی با های او را مدتی مشتمل دادیم و رئیس هیئت بدست خود رگ او را زد و مدتی فوت تو دهانش دمید ولی کمترین اثری بر آن مترتب نگردید و رفته رفته در غایت آرامی و سکون لا اله الا الله گویان جان بجان آفرین تسلیم نمود. اینک پس از آنکه از تشریفات دفن و کفن فراغتی حاصل شده مراتب را لزوماً بعرض عالی رساندیم و کمافی السابق با کمال افتخار و مباهات در انجام او امر مطاع بادل و جان حاضریم.

آنگاه یکایک بدون هیچ مکث و تردید و چون و چرائی این شهادتنامه را امضا کردند. رئیس هیئت با اسمعیل بیچاره هم تکلیف کرد که او هم امضا نماید ولی او گفت که خط و سواد ندارم و از زیر بار در رفت. سپس ملکی که رئیس دسته بود باز با همان قساوت و شقاوت معمولی خود لگدی چند بسینه و آنگاه من زد و شهادتنامه را بدقت تا کرده در جیب بغل گذاشت و بلا نسبت شما دشمنان را روی کسول گذاشته لند لند کنان زحمت را کم کردند.

باز مدتی از ترس اینکه مبادا هشتم باز شود تکان نخوردم ولی همینکه یقین حاصل شد که خطر دور است خمیازه ای کشیدم و پهلوی چرخیده مانند فرقه بیک حرکت از زمین بلند شدم.

خیال کرده بودم که اسمعیل سرش تو حساب است و الان دنباله شطرنج زانمام را گرفته تلافی بدسگالی آن ملک شقاوت پیمشه و آن ظلمه و اراذل بسی انصاف را سراور در خواهم آورد و ای دیدم جا تراست و بچه نیست و معلوم شد او هم با همه فراست و رندی گول نیرنگ مرا خورده و مرا مرده پنداشته و شیخی را دمش داده و یواشکی جیم شده است

«ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم  
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است»  
(صائب)

پرده‌هشتم

## بلائی بقا و مصیبت خلود

نفس آسوده‌ای کشیدم و بنخود گفتم حالا دیگر واقعاً تنها هستی  
و بهمان تنهائی حقیقی رسیده‌ای که همیشه آرزویش رامیکردی و اینک  
کار بجائی کشیده که حیات و وجودت راحتی بخداهم مشتبّه ساخته اند.  
فکر میکردم که خدا هم درواقع تنهاست و ازاین وجه شباهت با  
خدا کیف بسیاری بردم. کم کم دستگیرم شد که این تخیلات و پنداره‌ها هم همه  
بی اساس است و تازه اگر هم سر و هم ترازوی خداهم باشم بدارم بار نمیشود  
و این ادعاهای خام برای آن دردی که ازروز ازل در گوشه دلم گرم خورده  
درمانی نمیشود.

حالا چون مورد شکسته یائی در این فراخنای قیامت که وهم و کمان  
هم بسرحد آن نمیرسد افتاده‌ام و از آن نعمت آزادی که يك عمر تمام  
در آن دنیا آرزویش را بیدل داشتم و عاقبت باهسان آرزو بخاك رفتم كاملاً  
برخوردارم.

از این کشف خود سخت خوشوقت گردیدم و مدتی مانند کودک

دروسط صحرای محشر بنای جست و خیز و ورقص و اینگونه حرکات جلف  
و بیچگانه ابرا گذاشتم که هر چند بخودی خود خنده آور و حتی قبیح بنظر  
میآید ولی متأسفانه برای ما اولاد آدم تنها وسیله ابراز مسرت خاطر میباشد



وقتی خستگی و حرارت آفتاب  
مجبورم ساخت که باین حرکات  
سخیف و این جفتکهای بهیمی مضحاک  
و آن نعره و شیونهای بیجهت که  
بخیال خودم حکم ترانه شادی و  
نشاط را داشت خاتمه بد هم و ناگهان  
خود را لنگان لنگان در وسط آن  
فضای لایتناهی آواره و سرگردان  
یافتم بخود گفتم یار و مبادا بزودی  
از این تنهایی را آزادی هم سیر شده  
از کرده خود پشیمان گردی و باقبال

و سر نوشت کسانی غبطه بخوری که بدون هیچ کچلک بازی و نیرنگی  
تسلیم قضا و قدر شده اند و الساعه بهر ترتیبی هست سرشان بسامانی رسیده است  
و از بلای بی تکلیفی رسته اند .

این وسوسه ها چون آبی بود که بر آتش ذوق و شوق بیچگانه ام  
ریخته باشند کم کم مانند کود کان از مکتب گریخته که در میان لذت آزادی  
گذران و هول و هراسی چوب و فلک فردا گیر افتاده باشند سر بر زرانند اختم  
و در پهن دشت آخرت بی مقصد و بی مقصود مشغول پرسه زدن گردیدم .



خدا خودش میداند که چقدر راه رفتن و چه افکار غریب و عجیبی در فانوس  
مخیله ام سایه انداخت و هنوز رنگ وجود و بقاء نگرفته محو گردید.

فکر کردم که باز بهتر است بیای میزان برگردم و خود را بدست  
تقدیر بسپارم ولی راه را گم کرده بودم و هر چه رفتم و بهر طرفی که رو آوردم  
بجائی نرسیدم.

خود را بیای ساعت رساندم و گفتم همانجا آنقدر خواهم نشست تا  
کسی سراغم بیاید ولی آن عقربك كذائى مدام دق دق كنان بجلو رفت  
و دیار البشرى بسر و قتم نیامد.

بخود گفتم مبادا قیامت پیاپیان رسیده باشد و جن و انس و ملائکه  
همه پی کار خود رفته باشند و تو در این بهر هوت ژرف بی آب و برک  
الى الابد در بند و ویلان بی تکلیف بمانی. با حال پریشان برخاسته از نو  
براه افتادم.

ناکهان منظره شگفتی در مقابلم نمودار گردید. فرشته‌ای را  
دیدم در نهایت جمال و ابهت و در غایت جلال و عظمت که بر قطعه سنگی  
نشسته و در دریای فکر غوطه و راست و مانند هر موجودیکه با فکر سروکار  
داشته باشد اندوهناك و غمزده بنظر میآید. بال و پرش سر تا سر آبنوسی  
بود و لباسش برخلاف فرشتگان دیگر که جمله جامه های رنگارنگ  
بر تن داشتند از پارچه‌ای بود بسیاهی پر کلاغ که مانند بلور مشکى رنگی  
میدرخشید و چشم را خیره میکرد. تاجی از زهره یکدست بر سر داشت  
و از حیث قد و قامت و کت و کوبال نیز مبلغی از فرشتگان معمولی بزرگتر  
و رشیدتر بنظر میآمد.

همانجا نشست و مانند مجسمه معروف مجسمه ساز مشهور فرانسوی

رودن Rodin (۱) دست راست را بزیر چانه مشتم ساخته و معلوم بود که شش دانگ حواس را باندیشه هائی سپرده که وهم و خیال بشر را در آن راه نیست. چنان مینمود که از جای خیلی دوری برگشته که چشم احدی آنرا ندیده و ساکنین آن از حیث فکر و احساس ابداً شباهتی با سایر مردم این دنیا ندارند. هنوز گرد و غبار این مسافرت مرهوز و پراسرار بر جبهه و گیسوانش باقی بود و رنگ پا افزارش از زور خاک ناپدید



گردیده بود . با آنهمه بزرگواری و مهابت بخاکستری میماند که عالم  
عالم آتش در زیر آن خفته باشد و دریای آرام و پندرام بی جزر و مدی  
را بخاطر میآورد که طبقات زیر و اعماق تیره و تاریک آن دو چار نهیب  
هزاران طوفان مهیب و هرتلاطم باشد .

بمحض اینکه چشمم باو افتاد با تمام ذرات وجود ایمان و یقین  
حاصل نمودم که جهانی است از انقلاب که دندان برد باری و تسلیم  
بروی جگر نهاده و کوه آتش فشانی است از عصیان و طغیان که پنجه  
تدبیر و فرزانهگی حلقوم آن را در میان دو انگشت تمکین و رضا  
آورده است .

بی تردید جلو رفتم و با ادب سلام دادم . مانند کسی که از خواب  
سنگین بیدار شود سر را بلند نموده بمالیمت جواب سلام را داد و  
تعجب کنان پرسید کیستی و اینجا کلات چیست .

احساس کردم بدون آنکه لب بگشایم مافی الضمیرم را خوانده  
است و از اینرو دغلی و غل و غش را در مقام او زاید و بیجا دیدم و شرح حال  
و ماجرای خود را از اول تا با آخر از بسم الله تا تاء تمت صاف و پوست  
کنده برایش حکایت نمودم .

لبخندی زده گفت از اینقرار کلام را سر هم قطاران نادان ما گذاشته ای  
ولی بگو ببینم مقصودت از این تلاش و زیرنگ چیست .

گفتم حقیقتش این است که از معاشرت با مردم چشم آب نمیخورد  
و دلم گواهی نمیداد دوباره داخل کله بشوم و اختیارم را بدست چوپانهای  
نادیده و نشناخته بدهم و حتی در مورد بهشت معتقدم که :

« گریباکشی ز دامن خود به زجنت است »

« و در حفظ آبروی کنی به زکوثر است »

گفت پس معلوم میشود تو هم مثل من از یزارهای این عالمی.  
بدون آنکه درست مقصودش را فهمیده باشم گفتم نمیدانم بیزارم  
یا نه ولی ما اصطلاحی داشتیم که انسان بهتر است گوشت ران خود را  
بخورد و منت قصاب نکشد. منم دیدم در این صحرای وسیع که سگ  
صاحبش را نمیشناسد لجام و اختیارم بدست خودم باشد بهتر است از آنکه  
چه در بهشت و چه در جهنم زیر دست اشخاص بی یدرو مادری بیفتم که  
بعناوین مختلفه هر لحظه جانم را بلبم برسانند.

اندکی بفکر فرو رفت و گفت هان حالا یادم آمد که تو کیستی.  
در آن دنیا هم گاهی شاهد و ناظر اعمال و افعال تو بودم و آنجا هم تمام  
عمرت را با همین قبیل خیالات بوج و اندیشه های جفنگ حرام کردی و  
چون قضا و قدر نان بالنسبه بی درد سری پرشالت گذاشته بود آنجا نیز تصور  
میکردی که از پرتو فهم و اراده خودت با استقلال و آزادی رسیده ای و کمر  
رستم و گردن غول را شکسته ای.

گفتم زهی شرافت و افتخار که معروف خدمت هستم ولی بنده  
هر چه فکر میکنم سرکار را درست بجا نمیآورم و من حتی جبرائیل و  
میکائیل را هم که مقربترین ملائکه آسمانی میباشند از نزدیک دیده ام در  
در هیچکدام آنها اینهمه بزرگواری و سطوتی که در سرکار می بینم  
ندیده ام خیلی جسارت است ولی چه خوب میشد حضرتعالی نیز  
خودتان را معرفی میفرمودید.

زهر خندی در گوشه لبانش نقش بست و در کمال سادگی گفت اسم

من شیطان است .

چنان یکه ای خوردم که چندین قدم پس پسکی رفتم و چیزی نمانده بود که از پشت بخاک بیفتم . محض ادب باز خود را جمع و جور کردم و بجلو رفته سری فرود آوردم و گفتم معذرت میخوام ولی خدا شاهد است ابدأ تصور نمیکردم باین شکل و هیئت باشید و البته خودتان خوب میدانید که در باره جنابعالی چه عقاید و افکاری در میان بود .

گفت خاطرت جمع باشد که همه را میدانم و تنها تفریحی که در روی زمین داشتم همین افسانه های شگفتی بود که اولاد جفا پیشه آدم برسم قصاص و تلافی هر روز برای من میساختند .

گفتم مقصود سرکار را از قصاص و تلافی نمیفهمم . گفت فهمیدنش کار مشکلی نیست . روزی که خدا خیالش گرفته بود که از گل و لجن (و چنانکه در کلام الله مجید آمده «من صالصال کالفخار» یعنی گل خوشکیده ای مانند سفال پخته ) مخلوقی بسازد و اسم آنرا آدم بگذارد نظریه گانگی و یکجهتی که از روزگاران قدیم در میان بود عرض نمودم که بارالها « اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء ».....

سخنش را بریده گفتم معذرت میخوام ولی سواد عربی بنده قدری کم کشیده اگر این فرمایشها را بفارسی ترجمه بفرمائید اسباب مزید امتنان چاکرتان خواهد شد .

گفت این حرف ها را بینداز دور . شما ایرانیها هیچ چیز را نفهمید فساد و سفک دماء را از همه کس بهتر میفهمید . مقصود این است که بخدا گفتم که مگر خیال داری بدست خودت مایه فساد و اسباب خونریزی

بسازی . فرمود «انا نعلم ما لا تعلمون» یعنی شما عقلمندان باین چیزها قد نمیدهد و باصطلاح «تومومیبینی و من یبیش مو» جای چون و چرا نبود و چون در اینگونه موارد هم حق همیشه با او بود پایی نشدم و خودت خوب میدانی کار بکجا ها کشید و عاقبت از زیر کاسه چه نیم کاسه ای درآمد.

گفتم بله کم و بیش از این قضایا چیزهایی شنیده ام ولی دلم میخوامد بدانم با سرکار چه معامله ای شد .

گفت چون حرف حق زده بودم مورد عتاب واقع شدم و باین هم قانع نشده امر فرمود باین موجود خاکی بی ریخت و قواره سجده بکنم . مسلم است چون من کسی از ملائکه مقربین که از بار یافتگان و محارم حرم قدس بودم و از روزازل جز در مقابل جلال و عظمت خودش بکاینات سرفروود نیاورده بودم اگر سستی میکردم و این جانور خرفت دو پا را که اهبطوا بعضکم لبعض عدو در حقش نازل گردیده و خدا خودش او را ظلم و جهول خوانده سجده کرده بودم مستحق لعن و نفرین ابدی کونین میگرددیم والی الابد لکه این تنگ از دامن قدس سکان ملاء اعلی و فرشتگان شسته نمیگردید و بهمین جهت حس احترام بر حس اطاعت کورانه چربید و اباء و امتناع ورزیدم و از طرف دیگر چون بخوبی احساس میکردم که اگر کور کورانه با و امزش اطاعت نمایم باطناً خاطر نازنینش آزوده میشود لهذا با آنکه رنگ و بوی عصیان و طغیان داشت دندان بر سر جگر نهادم و روسیاهی ابدی را بجان خریدم و بخود گفتم ملعون و مردود ابد و ازل باشی هزار بار بهتر است از آنکه ولو بفرمان خودش هم باشد کاری بکنی که کمترین غبار ملای بر دامن کبریائی و بر بلور هرگز

کدورت نادیده خاطرش نشیند....

گفتگوی ما بدینجا رسیده بود که ناگهان از طارم آسمان صدای سوتی شنیده شد. از جا پرید و گفت احضار شده‌ام و از کنگره عرش صفیرم میزنند تقدماً صحبت را در همین جا بریده مابقی را میگذاریم بموقع موسع دیگری و آنگاه باد در تنوره انداخت و چون شاهباز بلند پروازی بسبکی بلند شده اوج زنان از نظرم غایب گردید. از این تصادف عجیب سخت در حیرت بودم و همانجا خشکم زده مدت درازی چنان بفکر آنچه دیده و شنیده بودم فرو رفتم که دیگر بهیچوجه نمیتوانستم از جای خود حرکت نمایم.

بخود گفتم سبحان الله شیطان را مابادم دراز و سم آهویی و هیئت منکرو هیکل کریه و مهیب و سیرتی از صورت زشت تر پنداشته بودیم و اینک با کسی مواجه شده‌ام که زیباترین و منعم‌ترین موجودات زمین و آسمان است و رزق و راست میگوید منم شیطان. راستی که اگر من هم بجای او بودم و هزاران هزار سال ملازم دائمی آستان رب و دود و از نعمت و موهبت قرب و مشاهده برخوردار بودم هر گز راضی نمیشدم در مقابل وجود سرتا یا نقصی که جلو چشم خودم از خاک و گل ساخته اند و سر نوشتش جز بدکاری و فساد و خونریزی نیست سر فرود بیاورم و در حقیقت برای خالق و رب خودم کفو و شریکی قایل بشوم. خوب کرد و خیالی هم خوب کرد که بدین شرك و تحقیر تن نداد و با همه تحذیر و تهدید بشرایط بندگی و وفای قواعد صداقت و صفا عمل نمود و از عذاب و نفرین ترسید. بارک الله رفیق و صد بارک الله.

مدت مدیدی مشغول همین قلیل تخیلات بودم و هر لحظه امیدوار میشدم

که بزودی بال و پر زنان برخواهد گشت و مطالبی را که حاضر کرده بودم با او بی رودربایستی در میان خواهم گذاشت. یقین داشتم که در صحبت با او بسیاری از اسرار و معماهایی که در گوشه دلم عقده شده بود حل خواهد گردید.

چشم را با آسمان دوخته بهر سو نگران بودم که کی خواهد آمد و از چه جانبی پدیدار خواهد گردید ولی افسوس که چشمم سفید شد و کسی نیامد.

دراثر این یأس و ازییم آنکه شاید دیگر هرگز دوباره او را نبینم و تاابد یکه و تنها در این صحرای برهوت سرگردان و آواره آفتاب بخورم و بیابان گز کنم خواهی نخواهی گرفتار جزر و مد ملال و افسردگی شدیدی گردیدم و کار بجائی کشید که از کرده خود پشیمان شده بخود گفتم اصلاً ای کاش از آرامگاه قبر بیرون نیامده بودی. در همان حال یادم آمد که در آن دنیا میگفتند در قیامت از مشاهده جمال ربانی برخوردار خواهیم بود و بساده لوحی خود آنقدر خندیدم که دلم درد گرفت.

بخود گفتم باز هر چه باشد در آن دنیا گرسنگی و تشنگی و هزاران خواهشهای نفسانی دیگر گذشته از اینکه بخودی خود سرچشمه هزار گونه کیف و لذت بود سرمان را هم مشغول میداشت و برای احساس سرگردانی ابدی لم یزالی که سرنوشت اولاد آدم است فرصت و مجالی باقی نمیگذاشت در صورتیکه اینجا از خورد و خواب و جلق و دلق هم محروم مانده ایم و درست حالت سبوی شکاف برداشته و قلیان بی میلاب و گیوه بی تخت را پیدا کرده ایم و مانند سگ حسن دله مجبوریم مدام بدینطرف و بدینطرف بدویم و هیچ معلوم هم نیست که آخرش هم بجائی برسیم یا نه.



در همان حال صدائی شبیه بصدای طیاره بگوשמ رسید و رفیقم شیطان چون کبوتر معلق چرخ میزد در مقابلم بزمین نشست .  
سلام دادم و گفتم میترسیدم بر نگرديد و ارادتمندان را بکلی فراموش فرموده باشید .

گفت پروردگار عالمیان احضار فرموده بود و همانطور که حدس زده بودم معلوم شد میخواست به بودم را در مقام تجربه و امتحان در آورد و امروز ارادت و صداقتم را مورد تقدیر قرار داد و مرا یکتا رفیق شفیق خود خواند و فرمود مختاری که برسم پاداش هر چه دلت میخواهد بگوئی تا دستور انجام آنرا بدهم . عرض کردم الهی چنان دلباخته‌ام که در هیچ جای دلم جایی برای خواهش نمانده است . فرمود در راه ما زیاد محنت کشیده‌ای هر چه دلخواه تو باشد دلخواه ما است . عرض کردم کردگار ما میان محنت و محبت تفاوت نقطه‌ای بیش نیست و تنها لذتی که در عالم چشیده‌ام همانا محنت و اندوهی است که در راه تو کشیده‌ام و حالا که مایلی بدانی دلخواهم چیست بدان که :

« گدای کوی توازهشت خلد مستغنی است »

اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است »

از آزادی بالاتر نعمتی نمیشناسم و اگر اجازه بفرمائی که بدخواه خود آزاد بمانم و هر جا میخواهم بروم و هر طور میخواهم فکر کنم و حرف بزنم و هر چه میخواهم بکنم بزرگترین تفضل و عنایتی است که در حق پرستار جان نثار خود مبذول فرموده‌ای . گفت آزادی کامل بتو عطا نمودم که در هر کار مختار باشی و هر جا میخواهی بروی هیچ مانع و رادعی در میان نباشد . بخاک افتادم و مراسم ستایش را بجا آوردم و آنگاه مرخص گردیدم و پس از گردش

مختصری در بهشت و جهنم یگراست بسراغ تو آمدم. حالا تصدیق نما که رفیق فراموشکاری نیستم .

از زور تعجب دهنم باز مانده بود و قادر نبودم يك کلمه حرف بزنم. گفت مگر لال شده ای . گفتم نه لال شده ام و نه کرولی واقعاً اینجا جای غریبی است . انسان چیزهایی می بیند و می شنود که شاخ در می آورد . هزاران سال بود که ما مردم زمین جنابعالی را اعدا عدو خدا میدانستیم و روزی نبود که خوارها لعن و نفرین بناف سر کار نبندیم و امروز که گوشه ای از گوشه های پرده بالا رفته می بینیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم و چطور هم غلط بود .

لبخندی زده گفت فراموش منما که شما بچه های حضرت آدم اساساً برای خبط و خطا خلق شده اید و حتی آن حواس خمسهای که آنهمه بدان میباید و میباید و میباید جز دام خبط و تله خطا چیز دیگری نیست منتهی چون نمیخواستید زیر بار این حقیقت بروید مدام گناه را برگردن من مادر مرده میانداختید و کم کم کار را بجائی رسانده بودید که بخواهشهای نفسانی خودتان اسم و سبب شیطانی میدادید و بدین ترتیب کار را بر خود آسان گرفته و با همین کچلك بازیهها و نیرنگها دل خود را خوش میکردید والا «نفرت خفاشگان آمد دلیل که منم خورشید تابان جلیل» گفتم تقصیر ما نیست و حتی پیغمبر هاهم از زبان خدا شمارا دشمن خدا معرفی میکردند .

گفت «میان عاشق و معشوق رمزی است چه دانند آنکه اشتراک میچرازند» میان من و خدای من عوالم و اسراری بوده و هست که گوش بشر طاقت شنیدن آنرا ندارد مگر این شعر میرزای جلوه را شنیده ای که گفته «حدیث بوالعجبی

دوش ژنده پوشم گفت- که در مراتب توحید همچو شیطان باش ولی بهتر  
است از این مقوله بگذریم و ببینیم تکلیف تو در این میان چیست. آنگاه چشمان  
را بسته بدون آنکه کمترین اعتنائی بوجدن و بوجد کون و مکان داشته باشد  
بترنم این ایات مشغول گردید:

« من رهی دزدیده دارم سوی او      ز آنکه نشکیم دمی بی روی او »  
« راه دزدیده میان ما بسی است      راه مادر صحن جان مابسی است »  
« از برون گریسته راهیم ازو      در درون پرده آگاهیم ازو »  
« راز گر می پوشم از پیر و جوان      در درون با او ست جانم در میان »  
گفتم حق دارید که از ما آدمیان خیره سر پرغل و غش گله مند  
باشید و لذا در این لحظه که از اولاد خلف و ناخلف آدم جزمین رو سیاه  
احدی در دو عالم از بند بهشت و جهنم آزاد نمانده اگر رخصت  
باشد از طرف کلیه افراد بشر از ظلم و ستمی که در حق شما رفته پوزش  
میطلبم .

گفت ابد از آدمیان گله ای ندارم و بلکه الهی الابد مرهون منت آنان  
خواهم بود چه چیزی بمن آموخته اند که بهر دو جهان میارزد و ملائکه و  
فرشتگان را از آن خبری نیست .

تعجب کنان گفتم چون سر کار کسی که در سر چشمه معرفت  
کبریائی غسل نموده اید از ما جهال ازلی و ناقصان سرمدی چه میتوانید  
بیاورید .

گفت اندوه را آموخته ام و چون بهت و حیرت مرا دید گفت  
مگر نمیدانی :

« قدسیان را عشق هست و درد نیست »

« درد را جز آدمی در خورد نیست »

بدانکه دست قدرت بر دو جانب تاجی که در کوره عشق و محبت گداخته  
و بر تارك آفرینش نهاده دو گوهر گران بها نشانده است که از آن  
ارجمند تر در عالم بتصور نگنجد یکی چون روز روشن است با سم  
« آزادی » و دیگری چون شب تیره و تاریک است بنام « اندوه »

آنگاه پس از لمحهای تفکر و خاموشی لب بسخن گشودم و گفتم  
آخر بما گفته بودند که در این دنیا مشاهده جمال غیبی نصیبمان خواهد شد  
و هیچ حظ و لذتی در عالم از این بالاتر نیست و حالا میترسم در سبزه نشان  
داده باشند و کلاه سرمان رفته باشد .

گفت جان من از همان دقیقه ای که از پشت پدر در مشیمه مادر  
افتادی تا همین لحظه که اینجا در مقابل من ایستاده ای و طلبکاری ارث پدر  
میکنی آنچه دیده ای و گفته ای و شنیده ای و حتی کلیه وهم و فکر و خیال  
و عشق و کینه و صلح و جنگ همه خدا بوده و جز خدا هیچ نبوده و بالین  
وصف نمیدانم در پی چه میگردی و چه میخواهی و چه آرزوی خامی در  
دیگ کله میپزی. مگر نشنیده ای که بزرگان معرفت در این مقام گفته اند  
« یا من لا یعلم احد کیف هو الا هو ». مرا که می بینی کرور ها و کرور ها  
کرور سال آن هم سالهای قیامتی از مقربان مخصوص درگاه غیبی بودم  
و هر چند جای آن دارد بگویم « اکبر ذنبی معرفتی ایاه » با اینهمه باور  
نما که بقدر سرسوزنی بمعرفت او نزدیک نشدم و عاقبت فرموده بزرگان  
معرفت را تصدیق نمودم که گفته اند « آنکس که بخدای عارف تراست تعحیر  
او در خدای سخت تراست » و اکنون برایم کمترین شك و شبهه ای باقی

نمانده که اگر باز تا عالم عالم است سر باستان جلالش بسایم ( والبتہ خواہم سائید) بقدر خردلی بر معرفتم نخواهد افزود و از تو بیشتر چیزی دستگیرم نخواهد شد و خدا همانطور کہ مولای روم خودتان گفته وجودی است :

«بی مثال و بی زمان و بی مکان      بی نشان و بی چنین و بی چنان»  
گفتم چشمم روشن تمام دلخوشی من بهمین بود کہ پس از اینہمہ نحوست و ادبار لا اقل بامشاهدہ جمال پروردگار تلافی مافات رامیکنم و حالا معلوم میشود بامید حلوائ نسیمہ سرکہ نقد را ہم از دست داده‌ام و از ترس باران بزیر ناودان افتاده‌ام .

از تہ دل مانند کودکان خندید و گفت پس توقع داری با ہمین یکشاهی و صد دینارها جمال آفریدگار را مشاهده کنی . ای بیچارہ سادہ لوح مگر نمیدانی کہ آفتاب چشم را خیرہ میکند .

«چو مبصر در بصر نزدیک گردد      بصر زادراک او تاریک گردد»  
چشم‌ت را ببند آفتاب را خواهی دید . اگر می‌خواهی خدا را ببینی کور شو در زمینہ معرفت بخدا ہر قدر میدان جہل انسان فراختر گردد بہمان نسبت بخدا نزدیکتر میشود ولی خوب است این چون و چرا ہای دندان شکن را بدور بیندازیم و بخودمان پردازیم . بگو ببینم نقداً فکر و خیالت چیست .

گفتم اولاً بفرمائید کہ سرکار چہ تصمیمی گرفته‌اید تا ہنہم اگر رخصت باشد بخد متگزارای حضرتت کمر بسته سراقراز باشم .  
گفت از حضور یکسرہ بیہشت رفتم کہ بینم اوضاع از چہ قرار است و آیا جای اقامت هست یا نہ . در گوشہ ای نشستم و بتماشای اہل بہشت

مشغول گردیدم . بمحض اینکه یکنفر را وارد میکردند اول کاری که میکردند آن کفن پوشیده بد بو را از تنش کنده يك پیراهن سبز گله گشاد درازی باو میپوشاندند و پس از آن باسم اینکه دل و روده اش خشکیده و باید نرم بشود يك تغار هریره بی نمك رقیق و يك دواستگانی اماج بی رمق بزور و زجر بشکمش می بستند و خدا حافظی کرده و نکرده بیچاره را ول میکردند و میرفتند در پی کار خود . هنوز تغار هریره خالی نشده بود که يك دسته حوری و غلمان دورش را میگرفتند و بنای هر هر خندیدن و لودگی را میگذاشتند . آنوقت دیگر خربیار و رسوائی بار کن . بلافاصله بازار خوردن و آشامیدن و انواع لهو و لعب و فسق و فجور گرم میشد و یارو هم چون تازه کار بود و مدتهای دراز چشمش بچنین چیزهائی نیفتاده بود بخود میافتاد و چنان زیاده روی میکرد که عموماً پس از مدت اندکی معده اش خراب میشد و قوايش تحلیل میرفت و زار و نزار در گوشه ای افتاده از دست این عیش و نوشهای زورکی و تمتع و تنعمهای قهری که دامنه اش بحکم اجبار باید تا ابد الابد دوام داشته باشد بدرگاه خدا مینالید و راه نجاتی مسئلت مینمود . وانگهی اغلب اهل بهشت را از آن دنیا خوب میشناختم و از رؤیتشان بیزار بودم ، لابد خودت میدانای که در حدیث هم آمده که « اکثر اهل الجنة البله » یعنی بیشتر اهل بهشت عقلاشان پارسناک میبرد و بقول مولای روم « بیشتر اصحاب جنت ابله اند » و بالفرض هم که تمام پیچ و مهره های عقلاشان سر جای خود باشد تازه نشست و برخاست با آنها ابداً چنگی بدل نمیزد . مردمانی بودند یخ و خشك و بیمزه و مؤمنانی بی بو و خاصیت که پارسائی را با پرهیز یکی دانسته و حتی پارسائی نام پرهیز داده بودند و تقوی و فضیلتشان تنها عبارت بود از

اینکه بسیاه و سفید دست آشنا نسازند و از اغلب مواهب زندگانی دامن  
فراچیده و در واقع با اصطلاح خودشان « الموتی فی حیاتهم » مرده‌های  
متحرکی بشوند. تمام انتظارشان این بوده که بمیرند و در بهشت دلی از عزا



در آورند و بدون ترس و لرز مشغول معصیتهائی بشوند که اسمش در دار  
دنیا لرزه باندایشان می‌انداخت .

با چنین مخلوقی آبم هرگز در يك جوی نمیرفت و لهذا چنان  
بهشتی را بچنین بهشتیانی ارزانی داشته گفتم پوست خرو دندان سگ و  
از آن محیط ملالت انگیز بیرون جستم .

از آنجا یکر است رفتیم بجهنم . لابد کلام «خلقتنی من نار» را شنیده‌ای و میدانی که وجود من از آتش آفریده شده و آتش مرا نمی‌سوزاند. بی محابا خود را با آتش زدم و تمام سوراخ و سیمه های جهنم را هم از زیر پا در آوردم و جایی نماند که سر نکرده باشم . اغلب اهل جهنم را از سابق می‌شناختم و بایست تر آنها سلام عليك و آشنائی و خصوصیت داشتم . عموماً مردمان هشیار و پاچه ورمالیده‌های رند و قلاش همه فن حریفی بودند که نشست و برخاست با آنها بی لذت نبود ولی بچند جهت آنجا را نیز برای اقامت طولانی مناسب ندیدم . اولاً همانطور که در اخبار و احادیث هم آمده بیشتر اهل آن از طایفهٔ اناث بودند و از این جنس ناجنس باندازه‌ای بدی دیده بودم که برای هفت پشتم کافی بود و ثانیاً دود و تعفن هم زیاد اذیت میکرد . خلاصه آنکه رویهم رفته آب و هوایش در نظرم سازگار نیامد و معلوم بود که بمزاجم نخواهد ساخت . اهل جهنم تا چشمشان بمن افتاد ضجه و غیه را کنار گذاشته دورم را گرفتند و هر کدام بزبانی بنای گله و شکایت را گذاشتند که پس دوستی و آشنائی اینجا بدرد نخورد کجا بدرد خواهد خورد . گفتم دل خوش دارید که عذاب جهنم ابدی نیست و عاقبت همه شما روزی از اینجا خلاصی یافته بیهشت خواهید رفت . یکنفر هناد نام از سرخیر خواهی و شفقت بخلق الله قسم یاد میکرد که از اینجا قدم بیرون نخواهم گذاشت مگر وقتی که احدی دیگر در جهنم باقی نمانده باشد . همان وقتی که این اظهارات را میداشت حدیث «آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد» بخاطر آمد و بر همتش آفرین خواندم و بوعدهٔ اینکه باز گاه گاهی بسروقتشان خواهم رفت هر طور بود دامن خود را از چنگشان رها ساختم . در همان حال اهل



جهنم را در عالم خیال با اهل بهشت مقایسه میکردم و با امیر مؤمنان همزبان شده میگفتم « نعوذ بالله من بلادة الامین و یقظة الخائن » یعنی پناه بخدا از سفاهت آدمهای امین و از بیداری و حسرا مزادگی آدمهای نادرست.



وقتی سخن شیطان بدینجا رسید ناگاه حکایت ملام معصوم علی طالقانی بیادم آمد و خنده ام گرفت. پرسید چرا میخندی. گفتم بینخشید اما همین الان قصه ای بخاطرم آمد. چنانچه اسباب دردسرتان نباشد بعرض بـرسانم. گفت چیه نعمتی از قصه گفتن و قصه شنیدن بهتر. قصه از مواهب الهی است و خلقت نیز قصه ای بیش نیست. بگو بینم در چنته چه داری.

گفتم آورده اند که چون ملام معصوم علی طالقانی اعلی الله مقامه بقول عرفا خرقه تهی کرد یعنی عمرش را بسر کار داد و دعوت حق را لیلیک اجابت گفته از دار فنا به عالم بقا شتافت و عبارت خودمانی مرد و از تنگ و نکبت زندگانی رهائی یافت و در عالم حشر و نشر در مقابل میزان حاضر شد و ثواب و گناهش را کشیدند و سنجیدند دیدند که ملام مساوی است و مومنینند. ملک مقربی که متصدی امر محاسبات عرشی بود چون چنین دید حیران ماند و چاره را منحصر بدان دید که مشکل را بصاحب کار عرضه دارد. ملا را بجلو انداخته بدرگاه ایزدی رفت و مراتب را بعرض رسانید. خطاب رسید که این مرد در دنیا چه کاره بوده است. ملک محاسب زمین ادب یوسیده گفت ملا بوده است. خطاب رسید که پس عمرش بمهم ملبافی

و ژاژ خانی گذشته است ولی عیبی ندارد هر چه باشد مسلمان بوده بپیریش  
 بهشت ولی بشرطها و شروطها که هرگز از این پس دهان نگشاید و  
 کلمه ای بزبان نیاورد و الا بجلال و عظمت خودمان قسم که دفعه اول و دوم  
 رابا و می بخشیم اما دفعه سوم بدون پروبر گردد و بدون آنکه هیچگونه  
 عذر و بهانه ای در پیشگاه مامسموع و مقبول افتد و اوافی الفور از بهشت رانده  
 یکسر بقعر جهنم خواهیم انداخت .

ملا را بهشت بردند . همانطور که خودتان الان توصیف کردید  
 آتش دهان سوزی نبود . گروه انبوهی از زن و مرد و شیخ و شاب بهم  
 افتاده جز خوردن و خوابیدن و تمتع گرفتن فکر و ذکر نداشتند مدت  
 مدیدی لازم بود تا ملا باین رویه جدید معتاد بشود و این طرز و سبک  
 نوظهور در دهان او مزه بکند ولی وقتی که صد سال آخرت که هر سالش  
 چنانکه میدانید معادل با هزاران سال خودمانی بود گذشت و آسیاب  
 زمان بجز مکررات دانه تازه ای آرد نکرد حوصله ملا سر رفت و نم نمک  
 کار بجائی کشید که از نشست و برخاست باجن و انس و ملک بیزار  
 شد و دامن از جمع فراچیده گوشه نسبت دنجی گیر آورد و همانجا عزلت  
 گزید و حتی المقدور سعی داشت که عذاب جریان بکنواخت شه و در سنوات  
 را بر خود هموار سازد. روزی از روزها که دیگر کار داشت خوانش رسیده  
 بود و کفرش داشت بالا میامد متوجه گردونه طلای جواهرنشانی گردید  
 که دو رأس اسب توسن بالدار بسفیدی نقره خام بر آن بسته بودند و چند  
 تن از حوریهای صاحب جمال که دیگر حسن و جمال و دلبری آنها چنگی بدل  
 ملا نمیزد در آن نشسته بودند و درشکه چسی خواب آلوده ای از آن  
 ملائکه اسقاط زهوار در رفته و از کار افتاده شلاق بدست در جلو نشسته

آنها را در اطراف باغ بهشت گردش میداد. از قضا همیشه بملا نزدیک شدند پای یکی از اسبها لغزید و گردونه در گودالی که در کنار جاده بود سر ازیر گردید. شیون و فریاد حوریها بلند شد درشکه چی بیچاره هر چه سعی کرد که گردونه را بیرون بیاورد زورش بجائی نرسید و عاقبت گردونه و گردونه نشینان را بهمان حال گذاشته خود شتابان دور شد. طولی نکشید که با يك جفت اسب فربه تازه نفس برگشت و در کمال دستپاچگی یکی از آنها را بجلوی گردونه و دیگری را بعقب آن بست بطوریکه هریک از آن دو اسب گردونه را بطرف مخالف میکشیدند و های های کنان و یا علی گویان شلاق را کشیده بجان حیوانهای بیزبان افتاد. بدیهی است که با اینوضع گذشته از اینکه گردونه بیرون نیامد داد و فریاد حوریها هم بیش از پیش بلند شد و عرق از سرو تن اسبها روان گردید. ملا دیگر جلوی زبان خود را نتوانست بگیرد و از نادانی و سفاهت درشکه چی تعجب کنان بلا اختیار فریاد برآورد که آخر مرد حسابی مگر مستی مگر دیوانه ای مگر نمی بینی که تا شام قیامت شلاق بزنی این گردونه از جا نخواهد جنبید. چرا مثل آدم هر دو اسب را بجلو نمیبندی تا يك حرکت گردونه را از این گودال بیرون بیاورند....

هنوز کلام ملا پیاپیان نرسیده بود که بانگ ملائکه بلند گردید که این یکی و ملا فوراً فهمید که قافیه را باخته و مقصودشان این است که اگر دو مرتبه دیگر باز حرف بزنند جا و مأوايش در قعر جهنم خواهد بود. استغفار کنان با خود عهد نمود که دیگر لب بسخن نکشاید و مستغرق مشاهدات و تفکرات لاهوتی خود گردید. باز زمان بجزریان افتاد و يك قرن گذشت و باز روزی از روز ها که ملا در نهایت دلتنگی و

مالل در همان زاویه نشسته و از کثرت افکار تلخ و خیالهای یکنواخت مانند آدمی که کاسه فلوس بدستش داده باشند حالت قی باو دست داده بود یکنفر پیرمرد روستائی را دید که حاضر نشده بود بدون گاوش بیبشت بیاید و اینک حیوان بیچاره از شدت گرسنگی مینالید و صاحبش این در و آن در میزد که شاید خوراك و علوفه‌ای برای او پیدا نماید ولی از آنجائی که سر تا سر زمین بهشت از زبرجد و الماس و احجار کریمه دیگر بود هیچ کجا بقدر يك قبضه علف وینجه پیدا نمیشد که سد جوع حیوان مادر مرده را بکند. آخر الامر گذار روستائی در جوار ملا بمحلی افتاد که منزلگاه یکنفر از سپورهای بهشت بود و بر بام عمارتش علف هرزه فراوانی روئیده بود. چون چشم روستائی بآن نعمت غیر مترقبه افتاد شکر خدا را بجا آورد و راه پلکان را گرفته بنای بالا رفتن را گذاشت در حالیکه طنابی را که بگردن گاو انداخته بود میکشید که او را نیز بیالای بام ببرد و در آن علفزار بچراند. اما افسوس که آن گاو نادان بحکم اینکه گاو است و از نعمت عقل و شعور محروم چهار دست و پا رادربای پلکان چون چهارمیخ آهنین بزمین کوبیده بود و شاخها را سپر بلا ساخت و از جا نجنبید. بیچاره مردك هر چه کشید و وا کشید و شل و سفت کرد فایده‌ای نبخشید و عاقبت عرق ریزان و هن‌هن کنان در گوشه‌ای ایستاد و دو دست را برسم تویینخ بروی سینه آورد و خطاب بگاو خیره سر بنای بدگونی و بدزبانی را گذاشت که مارا باش که دلمان بحال چگونه حیوانی میسوزد. ملا معصومعلی که تا آنجا صم و بکم نشسته و ابداً مداخله‌ای نکرده بود یکباره عنان اختیار از دستش بیرون رفت و بسخن آمده گفت آخر برادر جان تو چقدر ساده‌ای بجای آنکه اینهمه بخود

و این حیوان بدبخت رنج و عذاب بدهی آیا بهتر نیست گاو را همین پائین بدرختی ببندی و خودت تنها بالای بام رفته داهنی از علف پر کنی و برای حیوانات بیاوری .. کلام ملا بدینجا رسیده بود که باز همان بانگ پر عتاب ملائکه برخاست که این هم دو. ملا فهمید که باز قافیه را باخته است و بعدی اوقاتش تاخ شد که چیزی نمانده بود با دست خود این زبان فضول را از بیخ ببرد و از شرش خلاص شود و با خود شرط کرد که از آن پس اگر دنیا زیر و زبر بشود دیگر کلمه‌ای بر زبان جاری نسازد. زمان بیکران باز مانند مار خرزهای که سرو ته نداشته باشد بنای خزیدن را گذاشت و باز سیل مکررات هزار بار مکرر شده در جویبار تکرار افتاد و ملا باحالی بس کسالت زده و یزار در همانجا نشسته گوش بحمد و تسبیح سکان ملاء اعلیٰ دوخته پیش خود چنین حساب میکرد که خدا عدالت و انصاف محض است و محال است راضی بشود که من بیچاره و هزارها و کروورها از من بیچاره‌تر پیاداش اعمال نیک و عبادت و ایمان بطور ابد و علی‌الدوام یعنی بدون آنکه هرگز و هرگز پایانی داشته باشد مجبور باشیم بچنین زندگانی بی‌رونق و بی‌فروغی ادامه بدهیم. بله ملا در دریای این اندیشه‌ها مستغرق بود و باز یک قرن گذشت حالا در این مدت طولانی چه حرکات زشت و در کیکی که از اطرافیان ندید و چه سخنان نامناسب و ناهمواری که از آینه و و رونده نشنید بدان کاری نداریم اما چون میدانست که اگر باز یک بار دیگر جلوی زبان را نگیرد و حرفی بزند در دم از بهشت در آتش جهنمش میاندازند سوخت و ساخت و هر چند از مدتهای مدیدی بدینطرف کاملاً دستگیرش شده بود که شاخ بیکاری و زیادروی و اسراف جز ننگ و ادبار ثمری نمی‌آورد دندان بر سر

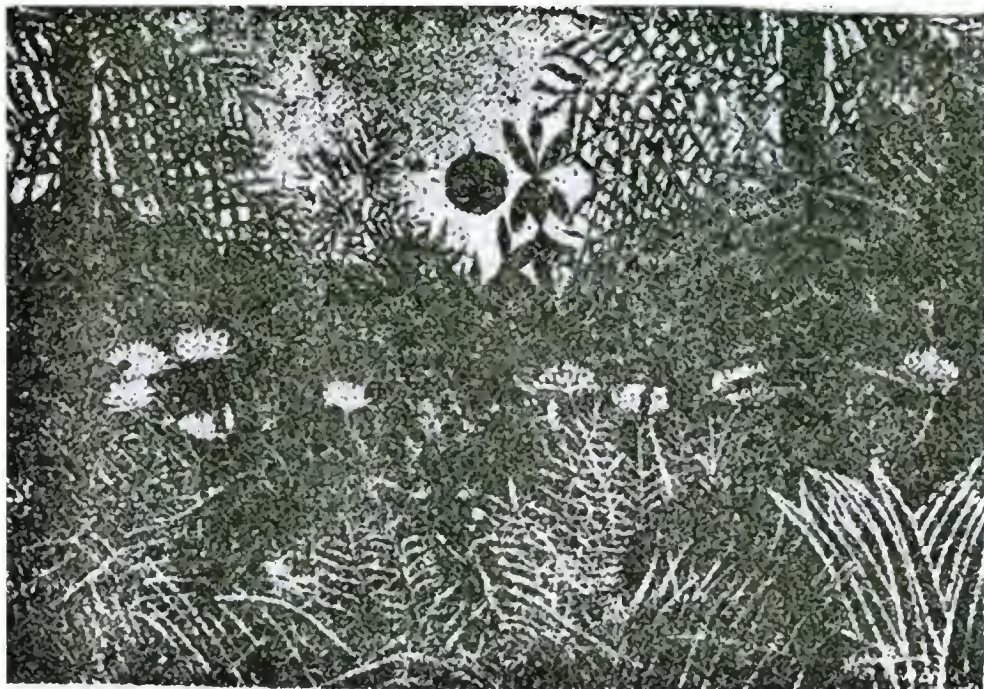
جگر نهاد و هر چه دید و شنید نادیده تر ناشنیده پنداشته بروی خود نیارود و دم نزد . اما افسوس و هزار افسوس که باز مغلوب و مقهور احساسات خود گردید بدین معنی که مقارن همان اوقات رب الارباب خواست تجدید نظری در امور اهل جهنم بنماید و جوانی را که هزاران سال در آتش سوخته بود از جهنم بدر آورد و بهشت فرستاد . علت این کار هم مانند بسیاری از کارهای دیگر خداوند دو عالم درست معلوم نبود ولی شنیده شد که تقصیر این جوان در آن دنیا این بوده که از درباریان یکنفر از پادشاهان عظیم القدر بوده و روزی که این پادشاه بغرور قدرت و عظمت بخود بالیده بود این جوان از گفتن «قل اللهم مالك الملك تعز من تشاء وتذل من تشاء» و از متنبه ساختن آن پادشاه خودداری کرده بود ولی امروز که دیگر امر بمعروف و نهی از منکر از میان رفته بود خداوند بر او ترحم نموده عذاب دادن او را بیش از این از انصاف بیرون دانسته و امر فرموده بود او را بهشت بپیرنده بیچاره جوان بحال زاری وارد بهشت شد . بقدری تشنه بود که مانند سنگ ها زبانش از دهانش بیرون افتاده بود و با چشمان از حدقه درآمده هر سو در پی آب میگردد ولی هر چه بیشتر می جست کمتر می یافت و بهر جو و نهری که میرسید و مهبای آشامیدن میگردد فوراً مأیوس میگشت چونکه در آن نهرها و جویبارها جز عسل و شیر و نوشابه های زنجیلی و دوشاب چیز دیگری روان نبود و بدیهی است که با شیر و عسل و این قبیل مایعات رفع عطش کردن کار آسانی نیست خصوصاً که با زنجیل هم مخلوط باشد . جوان مادر مرده نزدیک بهلاکت رسیده بود و فریاد العطش العطشش چنان بلند بود که دل سنگ بحال او میسوخت ولی با اینوصف باز ملائکه در کمال بی اعتنائی شانه ها را بالا میانداختند

و اصلاً جواب نمیدادند و یا تازه وقتی هم میخواستند انسانی  
 نشان داده باشند بهمینقدر قناعت میکردند که زیر لب بگویند « بهشت  
 جای آب خوردن نیست ». خلاصه جوانك نامراد آنقدر گشت و گشت  
 تا در نزدیکی همانجائی که ملا نشسته بود چاه آبی را سراغ کرد. چاهی  
 بود بس عمیق و در ته آن آب کمی سو سو میزد ولی چون دلو و طنابی  
 در میان نبود جوانك از شدت عطش چیزی نمانده بود خود را در آن  
 چاه پرتاب سازد که باز اختیار از کف ملا بدر رفته فریاد بر آورد که  
 هان چه میکنی دست نگاه دار و بسا دست سنگی را در مجاورت چاه  
 نشان داده گفت مگر نمیبینی که دلو و طناب در پشت این سنگ  
 است .....

هنوز این سخنان از دهان ملایرون نیامده بود که ندا رسید اینهم  
 سه و تاملآ آمد بخود بجنبد که خود را در قعر جهنم در میان دیگی از قلع  
 مذاب دید و آواز پرنهیب مالکان دوزخ بگوشش رسید که وای بر تو  
 اف لك ثم اف لك .....

یا للعجب که نگرانی ملا همینکه چند مرتبه در داخل آن دیگ  
 پرغلیان بالا و پایین رفت بکلی بر طرف گردید و باقتضای طبیعت خویذیر  
 انسانی گذشته از آنکه بزودی بساین محیط تازه عادت کرد هر وقت نیز  
 بیاد احوال پرملالی که در بهشت بر او گذشته وجور و ستمی که بر او رفته  
 بود میافتاد بشکرانه نعمت آزادی کاملی که در جهنم نصیب او گردیده  
 بود بخاك میافتاد و سجده شکر بجامی آورد و شادی کنان میگفت که الحق  
 بهشت واقعی آنجائی است که انسان اختیار زبانش در دست خودش باشد و

اغلب بازغاله‌های فراوان جهنم این بیت را بدرود یوار می‌بوسند :



« بهشت آنجاست کز آری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

رفیق تازه ام از شنیدن این قصه مدتی خندید و آنگاه دنباله سرگذشت خود را گرفته گفت :

از جهنم بیک بال و پر بهمزدن خود را بیار گناه عزت رساندم و بار خواسته گفتم :

الهی الساعه از بهشت و جهنم بر می‌گردم . هیچکدام چنگی بدل من  
نمیزند و هر چند عذاب القرب و الموافقة اشدمن عذاب البعد و المخالفة  
اگر اجازه باشد دلم می‌خواهد مثل همان زمانهای قدیم که سایه  
عنایت بر سرم بود دوباره بنوازش دست شققتی بر سرم بکشی و از  
نعمت قرب و وصل بر خوردارم سازی که هرگز جز این آرزویی



### نداشته و ندارم

« عشق ثوباً جان من درمم سرشت  
 « من نه دوزخ دایم اینجانه بهشت »  
 « گر بسوزی همچو خاکستر مرا  
 « در نیابد جز تو بس دیگر مرا »  
 « من ترا دایم نه دین به کافری  
 « نگذرم من زین اگر تو بگذری »  
 « من ترا خواهم ترا دایم سرا  
 « هم بوجان من دهم جانم ترا »  
 « حاجت من در همه عالم توئی  
 « این جهان و آن جهانم هم توئی »  
 « خسروی من لقای تو بس است  
 « تاج فرقم خاک پای تو بس است »  
 « باتو در گلخن نشسته گاخنی  
 « به کینه بی تو پادشاه گاشنی »  
 « چون از این گلخن درآمد دولم  
 « کافری بشد از اینجاست رحلم »  
 « من نه شاهی خواهم و نه خسروی  
 « آنچه می خواهم من از تو آن توئی »

ندار سید که مانیز جز این از تو انظار بی نداشته‌یم تو در این عالم  
 تنها دوست بی‌ریا و حقیقی ما بودی و ما را فقط برای خودمان می‌خواستی  
 و در راه محبت و اخلاص ما پشت پا بمقام و منزلتی زدی که احسب را تا  
 کنون مقام و منزلتی بدان بلند می‌نصیب نگردیده است و نه تنها بصرافت  
 طبع بدوری و هجران ساختنی بلکه مقام اندوه و حقیرانیز که بالاترین مقامات  
 است اختیار کردی و بطیب خاطر سر ساسانه طریقه ملائمه گردیدی و هرگز  
 کلمه ای شکوه بر زبان جاری نساختی اینک بدان که مانیز اگر دو صباحی  
 ظاهراً بدوری تو ساختیم ورشته الفت در بنه را به فراض حکمت بریدیم  
 برای این بود که شاید گرم خورده با هم نزدیکتر شویم . اینک می‌بینی دلت  
 می‌خواهد آزاد بمانی و حقائق داری چونکه ما از آزادی نعمتی بزرگتر  
 پافریده‌ایم . بیا این دسته کلید را بگیر و نزد خود نگاه دار . کلیدهای

یدکی بهشت و اعراف و جهنم و عرش و فرش و کرسی و فاك الافلاك است .



هر دری را میخواستی باز کنی باز کن و هر دری را دلت میخواستی ببندی ببندی . بجز حیات و ممات که کلیدش باید تنها در دست خود ما باشد کلیدهای دیگر همه در دست خودت است و کاملاً آزاد و مختاری که با این قدرتی که بتو ارزانی داشته‌ایم هر کاری دلت میخواستی بکنی . وقتی سخن رفیقم بدینجا رسید از جیب خود دسته کلیدی که از سوراخهای آن نور ساطع بود بیرون آورده نشان داد و گفت حالا بگو ببینم تو دولت چه میخواستی .

گفتم اولاً نمی‌دانم در موقع صحبت چه اسمی بجنابعالی بدهم و سرکار را چگونه خطاب نمایم .

خندید و گفت همان شیطان بد اسمی نیست و در زبان قدیم هندیها

بمعنی روح و معنی و در زبان پیغمبران بنی اسرائیل بمعنی منکر و مخالف  
گو و منفی باف است و از این معانی چندان بدم نمیآید. مرا ابلیس هم  
میخوانند و این کلمه اصلاً یونانی است و بمعنی مفتی است و گرچه همه  
افتراها را شما جنس بنی آدم بمن بسته‌اید نه من بشما معینا از قبول این  
اسم هم اباء و امتناعی ندارم. اسامی دیگری هم از قبیل اهریمن و بعل زبوت  
و عزازیل و اسموده و غیره بمن داده‌اند که آنها هم هر چند اساس صحیحی  
ندارد مکرر و طبع نیست. بیشتر از همه از اسم شیخ طاوس خوشم میآید  
که یزیدیه‌ها و شیطان پرست‌ها بمن داده‌اند و هر چند خودت میبینی که هیچ  
شباهتی بطاوس ندارم روی گرفته این اسم در نظرم از اسمهای دیگر  
دایم‌تر است و شاید جهتش این باشد که اسم حیوان قشنگ بیگانه و  
بی سرو صدائی است و در بطی باین آمده‌یان پر مدعای نابکار و از خود راضی  
ندارد. باری هر اسمی بمن بدهی قبول دارم و در عین حال حرفی هم ندارم  
که اساساً بلا اسم بمانم.

آنگاه مکشی نموده گفت این هم که این دیگر چه فرمایشی داری.  
گفتم منم اساساً دلم می‌خواهد که مثل سرکار آزاد باشم ولی تصدیق می‌فرمائید  
که آزاد بودن با سرو سامان مختصری داشتن منافعی نیست و حالا که سایه  
بلند پایه سرکار بسرم افتاده چه خوب میشد توجهی می‌فرمودید که در محل  
خوش آب و هوایی که يك دهموش آب‌روان هم داشته باشد خود را صاحب  
آلونکی میدیدم.

گفت معلوم میشود تو بیچاره هم مزه آزادی را چشیده‌ای و سایر  
نعمتهای عالم در نظرت نمودی ندارد. راه آزادی هم همان قناعتی است  
که هر آینه میبینم راست یا دروغ پیشه خود ساخته‌ای. اگر راست باشد

مرحبا بر آن شیر باکی که خورده‌ای .

سپس مرا بغل کرد و گفت چشمهایت را ببند و پیرواز آمد . از فشار هوا استنباط کردم که با سرعتی محیرالعقول در طیران است . از ترس اینکه هوا مانند تیغه شمشیر سر و صورتم را در هم نبرد سر را برگرداندم و خود را کوچک کرده مانند جوجه‌ای در زیر بال و پر رفیق خود پنهان ساختم .

طوای نکشید که از سرعت خود کاست و هموار و آرام بخاک نشست و گفت حالا میتوانی چشمانت را باز کنی .

جای سبز و خرمی بود بادرختهای گوناگون . نه بات رنگارنگ : نهر پریشتی نیز از وسط آن میگذشت و آب زلال چون شکم ماهی

موج‌زنان روان بود که - از اوت منصوصی بآب و هوا میداد .

گفت اینجا را میپسندی . گفتم از سر من هم زیاده‌تر است و بهتر از آنرا در عالم خواب هم ندیده بودم .

گفت این مرغها و پرندگان که بالای درختها و در کنار آب میبینی هم برایت آواز میخوانند و هم میتوانی گوشتشان را بخوری . از حیث میوه و سبزی هم در تنگی نخواهی بود . زیر این خاک و این سنگها هم پر است از گیج و زغال و آهن و فلزات دیگر . اگر مردی آستن را



بالا بزن و با این آهن برای خودت ارم و خیش و بیل و تیشه و تبر  
و چرخ و با این خاک و گچ و چوب عمارتی بساز و بپشم این حیوانات  
پارچه بیاف و طناب درست کن و مختصر آنکه با این برک و ساز  
سرو سامانی بهمزده بشکر پروردگار مشغول شو.

بمشاهده این عالم نوظهور و بشنیدن این سخنان مهر آمیز  
کل از کلم شکفته شد و مانند دیوانگان بنای ذوق کردن و شادمانی را  
گذاشتم و دست رفیقم را گرفته بوسه های گرم بسیاری بر آن زدم.  
همینکه دید آتش ذوق و نشاطم قدری فرو کش کرده دست برد  
و از زیر بال خود يك مشت پرکنده بمن داد و گفت من میروم ولی هر وقت  
کار لازمی داشتی یکی از این برهارا آتش بزن و من فوراً هر کجا باشم خود  
را بتو می رسانم و در انجام مطالب و تقاضاهایت آنچه از دستم بر آید مضایقه  
نخواهم داشت.

گفتم من در این وسط صحرا کبریت از کجا بیاورم. سنگها را  
نشان داده گفت اینهمه سنگ چخماق اینجا افتاده و میگوئی کبریت  
از کجا بیاورم.

اینرا گفت و پرواز کرد و بزودی از نظرم غایب گردید.  
با دلگرمی هرچه تمامتر دست بکار شدم و طولی نکشید آلودگی که  
آرزو میکردم ساخته شد. هر روز چیزی بر آن افزودم و هواره در تکمیل  
اثاثیه کوشیدم تا رفته رفته از صورت آلودگی بدر آمد و درست و حسابی خانه  
و منزل معتبری گردید.

کم کم در کار فلاح و زراعت و تربیت انواع مرغهای خانگی و ساختن  
کنده و عسل و در امور گاه داری نیز سر رشته کافی بدست آوردم و شیر

وماست زینیر و سرشیر و قماقی که در آبدار خانه مبارک‌ام صرف میشد  
دست کمی از لبنیات اسلامبول و سویس داشت. در سرطوبله‌ام چندین  
رأس اسبهای ممتاز ده دانه‌های اعلی سده شده بود و دراز گوش‌های چنان



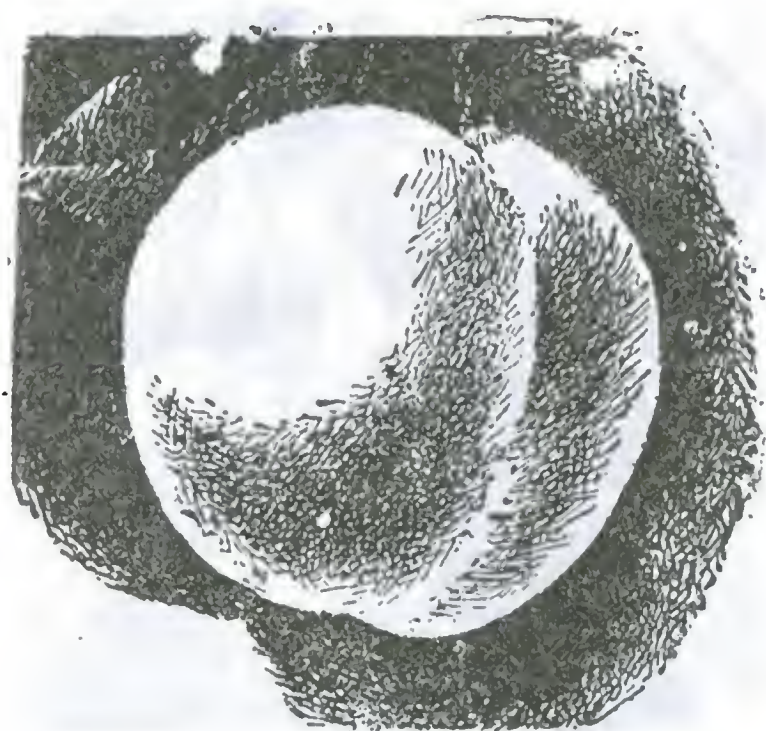
راهواری داشتم که هیچ الاغ بندری بگرد پایشان نمیرسید . همتای  
خروسهای لاریم در خود لارهم پیدا نمیشد و از اینها همه بهتر يك عدد  
از آن سگهای آلمانی باهوش و با وفا دست و پا کرده بودم که يك  
دنیا میارزید .



از باغ و بوستانم هرچه بگویم کم گفته ام . گلهائی که در باغچه ام  
میروئید چون از حیث شکل و رنگ و بو شباهتی با گلهای زمین نداشت  
و تنها اندکی گلهای طبیعی جنگلهای آمازون و مخصوصاً گل او رکیده  
را بخاطر میاورد از شرح و بسط آن بهتر است صرف نظر نمایم . برخلاف  
میوه هایم هر چند ظاهراً شباهت کامل بمیوه های خودمان داشت از  
جهت آب و رنگ و طعم و بو هزاران مرتبه بهتر و لذیذتر بود . کلابسی



نظن هر گز بیای کلابیهای دم کجمن نسیر سیدوسیب وزرد آلود علی الخصوص  
آن هلوهای آبدارم آب بدهان میوه های اصفهان و خراسان میانداخت .



بر حسب دستور فرخنده

« مغان که دانه انگور آب میسازند »

« ستاره میشکنند آفتاب میسازند »

و برادرسم مغان از انگور تا کستانم شرابی بعمل آوردم که بصد شیرۀ

جان میازد .

« خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق »

« روشن تر از ستاره و صافی تر از روان »

چنانکه پنداری صد سال تمام در خمیخانه آرامنه اصفهان و یهودیان همدان

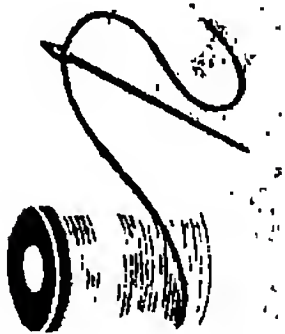


شاگردی کرده بودام .



مخلص کلام آنکه در آن گوشه دور افتاده عرصات و در آن نهانخانه بیسرو  
صدای محشر برای خود ارباب بی رعیت و رعیت بی ارباب مالک بی رقیب  
و معارض شده بودم که نه از غم و غصه مالیات خبری و نه از جور و ستم  
عمال دیوان و دغلی و خیانت مباشر و کد خدا شکایتی داشتم و از همه

اینها بهتر از دردسره حاضر شرعی و عرفی هم  
بالمره فارغ بودم و هر روز و هر ساعت  
زحمت دید و باز دیدهای زورکی را نداشتم.  
ناگفته نماند که بمرور زمان در خیاطی  
و کفاشی و آهنگری و نجاری و خراطی  
و صنایع یدی دیگر نیز که از امتیازات



ما ایرانیهاست دستی پیدا کردم ورفته رفته حتی در پالاندوزی نیز اسناد  
مسلم گرفیدم .



زندگی مرتب و منظمی داشتم و در واقع کارم همه خوردن و  
خوابیدن و شکر پروردگار را بجا آوردن شده بود . خوشحال بودم که  
حرمت از شراب برداشته شده است و گاه و بیگاه دمی بخمره زده مدتی  
بیهوش میافتم و عوالم خوشی سیر میکردم .  
ضمناً هر وقت هم دلم تنگ میشد و یا با اشکالی مواجه میشدم  
یکدانه از پره‌های رفیقم را آتش میزدیم و پس از اندک زمانی پروازکنان

سر میرسید و از صحبت و همنشینی او در همان مدت کوتاه لذت وافر میبرد. اول گاهی يك پیماله چای و گاهی یکی دو جام از آن شرابه‌ای با جان برابر بر رخس می‌کشیدم و گاهی هم که مجال و فرصت بیشتری داشت با هم دو سه دست تخته بازی می‌کردیم و با همه شیطنتهایش چه بسا اتفاق می‌افتاد که جیبش را خالی می‌کردم و سرانجام مشکلم را با او در میان مینهادم و او نیز در کمان مهربانی را محل را نشانم میداد و بوعده نزدیک سر و روی یکدیگر را می‌بوسیدیم و از هم جدا میشدیم.

شاید صدها و هزارها سال بدین منوال گذشت روزی از بس دلم سر رفته بود بخود گفتم چطور است برای خود زن و همسری دست و پا کنم که هم روزها کم‌کم کارم باشد و هم شبها انیس و مونس تنهایی. بقصد این که پری آتش زده رفیقم را احضار نمایم و در این امر از او یاری بطلبم جمعبه‌ای را که پره‌ای رفیقم را در آن گذاشته بودم باز کردم. دودانه بیشتر باقی نمانده بود. این کشف موجب ملال خاطر گردید و با آنکه امیدوار بودم که باز بتوانم يك مشت پر دیگر از او بگیرم دلم گواهی نمیداد که از این دو دانه پری هم که برایم مانده باز بی تأمل و اندیشه یکی را آتش بزنم. خیلی دست بدست کردم و مدتی دودلی مانع اقدام گردید ولی افسوس که وقتی پای جنس زن بمیان می‌آید چنانکه لابد بسر خودتان هم آمده است چشمها کور و گوشها کر و عقل بیچاره و ابتر می‌گردد دل بدریازدم و یکی از آن دو پر را آتش زدم.

اندکی بیشتر از معمول طول کشید تا رفیقم فرا رسید . لاغر شده رنگش پریده و در سیمای مطبوع و دلپسندش آناری نمودار بود که از اندوه و تسلیم حکایت مینمود . با آن قیافه مستطاب عظمیر کامل توحید گردیده بود و بمشاهده جمال و جلالش بالا اختیار این بیت بر زبانم جاری شد :

«يك جهان تسليم در يك پيرهن»

«يك فلك توحيد در يك طيلسان»

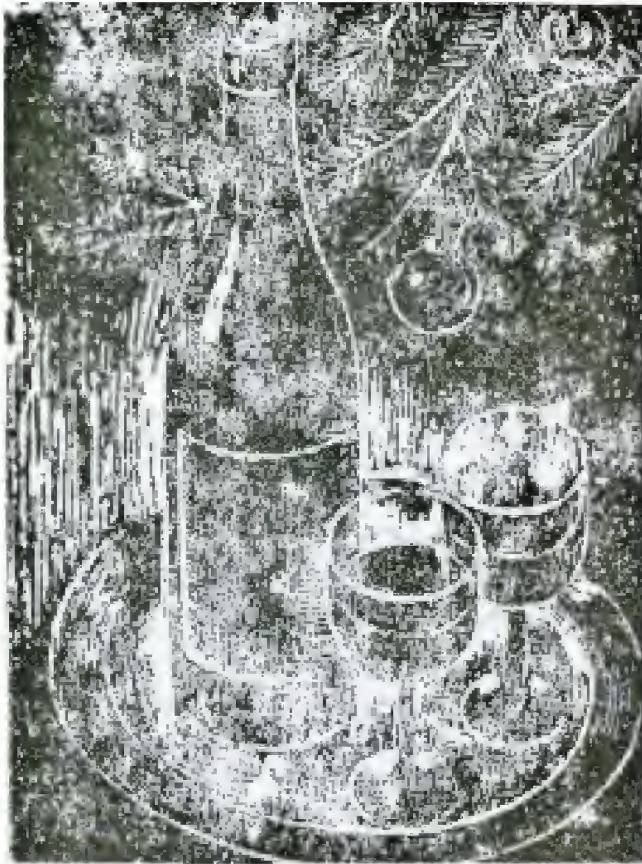
پرسید باز دل نازکت چه بهانه کرده است و چه فرمایشی داری :  
زبانم بلكنت افتاد و هرچه زور زدم كلمه زن بر زبانم جاری نشد و از راه  
اضطرار بایکدنیا شرمندگی گفتم حقیقتش این است که مدتها بود میخواستم  
خواهشی بکنم ولی خجالت میکشیدم ...

گفت شما مردم زمین از جمله حرفهای خوبی که داشتید یکی این  
بود که «بین الاحباب تسقط الاداب» خواهشمندم «ز تعارف کم کن و بر  
مبلغ افزا» و چون متأسفانه امروز قدری سرم شلوغ است و باید زودتر  
برگردم مطلب را هرچه زودتر شسته و رفته در میان بگذارم بینم باز چه  
خوابی دیده ای و چه هوائی بسرت زده است .

گوئی لفظ «زن» گره شده و بیخ خرم را گرفته بود . هرچه زور  
زدم که مافی الضمیر خود را بیان نمایم زبانم در دهانم نگردید و عاقبت مطلب  
را بر گردانده گفتم راستش این است که دلم برای یکدانه سیگار لك  
زده است .

گفت پس چرا دیگر این همه لغتش دادی و از جیب خود يك  
قوطی سیگار دست نخورده که حاوی یکصد دانه سیگار فداعلا بود

در آورده بمن داد و پرسید آیا فرمایش دیگری هم هست . گفتم نه



خیر عرضی ندارم ولی  
اگر فرصت داشته  
باشید دلم میخواست  
از این خمی که تازه  
امروز سرش را باز  
کرده ام يك كاسه شراب  
مینوشیدید و تصدیق  
میفرمودید که در مقابل  
آن صورت شراباً ظهور  
از رشك و حسادت  
سرخ میشود گفت  
بماند برای موقع دیگری

و بال و پر گشوده مانند دودی بلند شده بزودی در بس افق ناپدید گردید.

دلی از عزا در آورده پشت سر هم چهار پنج سیگار دو د کردم و چنان

نشئه مرا گرفت که جابجا خوابم برد .

خواب دیدم دختر کی هیجده نوزده سآله چاق و چله و باب دندان  
باتن و بدنی گندم گون در بستر افتاده و دندانهای صدفی را بیرون انداخته  
و چشمهای گیرای روستائی صفت خود را بمن دوخته و کرد و کر مشغول  
خندیدن است .





گفتم اینجا چه میکنی  
گفت هر چه بفرمائیید.  
گفتم کی وارد شدی  
گفت پشت سر شما .  
گفتم چه میخواهی  
گفت آنچه شما دلمان  
بخواه :- بر سیدم اسمت  
چیست . گفت کنیز  
شما حوا . گفتم حوا  
جانم بهشت واقعی جایی  
است که تو باشی . قدمت  
بالای هر دو چشم

« من از جمال تو مستغنم زهر چه بعالم »

« بحکم آنکه توتنها نکوتر از دوجہانی »

الہی تاباشی تو باشی . از هماندم روزگار خوشی شروع گردید ولی  
تا آمدیم بخود بجنیم دارای یک بر پسر و دختر کور و کچل شده بودیم .  
باصرار حوا اسم دوبرار شدیم راهبیل وقاییل گذاشتیم در روزی خبردار  
شدیم کہ قاییل بادستہ بیل ہاییل را کشتہ وزیر خاک پنهان کردہ و سر بصحرا  
گذاشتہ است .

از شدت هول و هراس از خواب پریدم . دیدم حوائی در میان نیست . قلباً  
مشعوف گردیدم و دیدم آخرین سیگاری کہ آتش زده بودم هنوز دود

میکند و دودش مانند مارهای پیچانی دایره در دایره چون سلسله وصل و  
هجر بجانب آسمان بلند است .

تعبیر چنین خواب هولناکی مشکل نبود و از همان دقیقه قید زن را  
زدم و فهمیدم که زن مانند همه چیزهای خوب و نازنین این دنیا گلی است  
که خارهای گزنده دارد و شرابی است که خمارش دود از نهاد بر میاورد  
و وجودی است که چون مادرش حوا بهر بهشتی وارد شود فوراً شیطان و  
مار هم بدنبالش فراموشند .



از آن لحظه بیعد غم و هم بی جهتی بر وجودم استیلا یافت که هر  
چه خواستم گریبان خود را از چنگش رها سازم از عهده بر نیامدم . چون  
من کسی که عاشق دلپاخته تنهایی بود وقتی تنهایی زیاد بدر از کشید بجان  
آدم . بهزار تمهید قلم و کاغذ و مرکبی فراهم ساختم و بنای نوشتن را  
گذاشتم و همین سطور حاضر را که الساعه مطالعه میفرمائید در همان  
موقع و در همان حال نوشتم .

افسوس که نوشتن و کاغذ سیاه کردن هم دردم را دو انکر دم مخصوصاً  
که خوانندگانی هم نداشتم که مرحبا و آفرینهای راست یادروغشان اجاق  
شوقم را روشن نگاهدارد . مدام مینوشتم و صحافی کرده بایوست مارهای  
خوش خط و خال صحرای عرصات جلد میگردم و نمره میدادم و در کتابخانه ام  
جامیدادم . کتابخانه ام پر شد و درد دل ناگفته ماند .

عاقبت روزی از دست کاغذ و قلم ذله شدم و همه را بدور انداختم  
و دیوانه وار راه بیابان را در پیش گرفتم . مثل سگ سوزن خورده

باین طرف و آن طرف بنای دوییدن را گذاشتم ولی مانند همه دوندگان هرچه بیشتر دویدم بجائی نرسیدم و دستگیرم شد که این سگدویها و کندو کوها همه بی حاصل است و نه تنها هرگز مرا بجائی نخواهد رساند بلکه ممکن است ضمناً راه منزل و مأوایم را نیز بکلی گم کنم و ابدالدهر سرگردان و آواره بمانم و از اینرو سر را بزیر انداخته گردن را کج کردم و مانند حمالی که بزیر خروارها یأس و استیصال کمر خم کرده باشد سالانه سالانه بجانب محنت کدۀ خود برگشتم .

درین راه ناگاه قیل و قال برخواست و جماعتی از فرشتگان برخوردم که هن هن کنان عقب سر ستاره ای میدویدند که مانند توپ فوتبال از جلوی آنها فراری بود . معلوم شد ستاره ای است که از مدار خود بیرون افتاده و امر ملکوتی صادر گردیده که هر طور شده باید دوباره آنرا در مدار خودش بیندازند . بیچارگان هرچه میدویدند پشای آن نمیرسیدند . دلم بحال فرشته سالخورده ای خیلی سوخت که نفس نفس زنان میدوید و این بیت مشهور بهر روز را (که یادش بخیر) میخواند :

« اصلاح مدار این ستاره صد سال تمام کار دارد »

هرچند این پیش آمد قدری اسباب تفریح خاطر من گردید اما طولی نکشید که آنها از آسیاب افتاد و فرشته ها بدنبال ستاره لجام گسیخته ناپدید گردیدند و باز علی ماند و حوضش یعنی من ناامراد و این صحرای در اندشت پر هول و هراس . بخود گفتم نکند که یار و این آخر سری نیرنگی بکار برده باشد و تمام این سرو سامان و خانه وزندگی مفصلی که بهمزده ای پندار و فریبی بیش نباشد و تو نیز مانند جدا علای خود آدم از این بهشت چه بیرون افتاده باشی و دیگر هرگز بدان راه نیابی . قلبم بنای زدن را گذاشت



وقدم راتند کردم.

در آن حال خراب فکر میکردم که از حضرت آدم بمراتب بدبخت  
ترم چه او وقتی از بهشت بیرون افتاد بحکم اهبطوا بعضکم لبعض عدو  
لا اقل باجماعتی معاشر و محشور بود که میتواندست با آنها عداوت نماید  
و لامحاله بدینوسیله برای خود سرگرمی و مشغولیتی پیدا کند در صورتیکه  
من بدبخت با این تنهایی مطلق و این تنگدستی محضی که بدست خود آفریده  
و تراشیده ام از این نعمت هم محروم و چنان رشته تمام علایق را چه با آن دنیا  
و چه با این دنیا با این دست شکسته خود بریده ام که حالا دیگر راه پیش و پس برایم  
باقی نمانده است و جای آن دارد که بگویم از آنجا رانده و از این جا مانده ام  
مخصوصاً که میترسم اگر راه منزل را هم در این حیص و بیص دیگر پیدا نکنم  
و این مصیبت هم قوز بالا قوز مصیبتهای دیگرم گردد.

یادم آمد که در عالم زندگان که معروف بعالم فانی بود از تکرار این  
بیت که اغلب حسب الحال میخواندم چه قدر لذت میبردیم :  
« بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن »  
« و گرچه حاصلی از عمر جاودان داری »

و بخود گفتم حتماً که دیدن مرگ دوستان و عزیزان هر قدر هم دردناک  
باشد باز در حقیقت نوعی از سرگرمی است ولی افسوس که در این جاحتی از  
نعمت چنین سرگرمی منحوسی هم محرومم .

وقتی درختهای باغ و بادگیر خانه ام از دور پیدا شد تمام این اندیشه  
های پریشان دود شد و بهوافت . تك و تنها از فرط شادمانی بنای های های  
کردن ورقصیدن را گذاشتم . آنگاه نوبت بشکم گرسنه ام رسید . چنانکه  
شاید و باید جلوی در آمدم و پس از بلع یکدوری خاکینه چرب و شیرین

يك بطری شراب راهم یکنفس تاجرعه آخر بسر کشیدم و از زور خستگی  
در بستر افتادم و جای همه خالی خوابی کردم که حتی در آرامشگاه قبر  
هم هرگز بدان شیرینی نخواهیده بودم .

افسوس که کرم اندوه و ملال در مغز جانم خانه گزیده بود و همواره  
میجوید و میخائید و صدای خش خش دندانیش در شبستان وجودم انعکاسی  
میگرفت که رفته رفته دهشت غرش و عدو و وحشت غریوسیل را بخاطر میآورد .  
نرمك نرمك کار بجائی کشید که از شدت یزاری و دلسردی هر  
زیبائی و جمالی در نظرم بصورت قبايح و فجایع درآمد و عجب آنکه  
بسیاری از پلیدیها و زشتیها نیز در جامه حسن و لطف جلوه گر شد . چه بسا اتفاق



میافتاد که قلب بیچاره ام در فشار این احوال جنون  
انگیز چنان بطیش میافتاد که گوئی طنابی بدور  
آن خفت افتاده الان است که آنرا خفه نماید .  
دیدم چاره ای نیست جز آنکه از رفیق یاری  
طلبیده ماجرای خود را بساو در میان بنهم .

جمعه معهود را باز کردم و آخرین پری را که باقی مانده بود بیرون  
آورده در مقابل خود گذاشتم و چشمه ها را بدان دوختم چنانکه گوئی مار  
گزنده ایست جرئت نمی کردم دست بدان آشنا سازم . بخود میگفتم که  
خوب مرد حساسی آمدیم و این آخرین پری را هم آتش زدی و دود شد و  
بهوارفت و بارو نیامد آنوقت چه خاک سیاهی بر سر خواهی ریخت .

باری مدتی بایک دنیا قلق و اضطراب در دهلیزهای پیچاپیچ تردید و  
دودلی از این طرف رفتم از آن طرف رفتم و عاقبت دیدم چاره ای نیست  
جز اینکه دل بدیازده پری را آتش بزنم . دلم نیامد که چنین پری را که



یگانه برات رستگاری من بود که مافی  
السابق بایک کبریت ساده آتش بزدم  
یک قوطی کبریت را خالی کردم و  
دستم پیش نمیرفت که بر آتش  
بزنم -

آخر الامر تمهیدی اندیشیده شمع  
روشن کردم و پر در میان دو انگشت  
گرفتم و پس از آنکه باز مدتی بسا  
اراده خود که مانند سایه بدیوار افتاده

شمع محو و لرزان و مضطرب بود در جنگ و ستیز بودم . پر را بشراذه شمع  
نزدیک ساختم . یفی کرد و چون فواره ای که بیکباره سرنگون شود بانك  
خاکستری مبدل گردیده بر سر انگشتم فرو نشست .

حالا نشسته ام و با تمام ذرات وجود چشم براهم که رفیقم کی وارد  
خواهد شد . عموماً زود جواب مرا میداد ولی هیچ نمیفهمم که امروز چرا  
اینهمه دیر کرده است . کله ام نزدیک است از خیالات غریب و عجیب و  
فرضهای جنون آمیز بترکد و در حواس خمسه ام تغییرات و انقلاباتی بوجود  
آمده که گفتنی نیست . سقف و دیوار اطاقی را که در آنجا نشسته ام نمی  
بینم ولی چوب کبریت نیم سوخته ای که آنجا در مقابلم بزمین افتاده در نظرم  
از قوس کهکشانی طویل تر و از دایره افق عریض تر می آید . خون در شقیقه ام  
مانند توپ مسلسل صدامی کند و سخت دست یاچه شده ام که مبادا دیوانه  
شده باشم . بعقل خود میخندیدم و قهقهه خنده ام زیر گنبد افلاک پیچیده

بخود میگویم پسرک بی‌کمال دعا کن که طالعت یار باشد و دیوانه بشوی

هان صدای پروازی

بگو شمع رسید. سراسیمه خود

را از اطاق بیرون افکندم ولی

افسوس که آسمان بی‌لکه

چون سفره یأس سرتاسر عالم

را زیر گرفته‌از رفیقمانری

نمودار نیست. وقتی در همان

حال چشمم بدوتا پیر جغدی

افتاد که رو بروی در اطاقم

بروی شاخه‌ای فرود آمده



بودند و یکی از آنها مشغول پینکی زدن بود و دیگری چشمهای خیره‌اش

را که پی‌درپی در کسوف و خسوف بودند بمن دوخته بود و بر نمیداشت مسئله

برایم کشف گردید و فهمیدم صدای پر از کجا آمده است.

وقتی از زور چشم‌براهی بستوه آمدم خیال کردم شراب زیادی بخوردم

تا بلکه عذاب بی‌صبری را کمتر احساس نمایم. تقریباً دو بطری تمام از همان

شرابهای بی‌پیر خودم را در مدتی که از نیم ساعت بیشتر نمیشد با آخر رساندم

دستم رفت که بطری سوم را پیش بکشم که صدای خیر باشدی بگو شمع

رسید و رفیقم در مقابلم نمودار گردید. از زور شادی خواستم دستش را

بوسم ولی دستش را عقب کشید و گفت لابد خیلی دیر کردم و دل واپس بودی.

گفتم خودتان خوب میدانید که نقد اکس و کارمن تنها شما هستید

و نمیدانم اگر خدای نخواسته سایه لطف و عنایتتان از سرم کسم و کوتاه

شود چه خاک سیاهی بر سر خواهم ریخت .

گفت گویا بازدم را در خمره فرو برده ای . چشمهایت آلبالو کیلاس  
میچیند و میترسم اصلاً یادت رفته باشد که مرا از این راه دور برای چه  
مطلبی احضار کرده ای .

گفتم معذرت می‌خواهم اگر يك دو کیلاسی زیاد تر زده‌ام ولی سعی  
خواهم داشت که مافی‌الضمیر خود را هر چه زودتر و پوست کنده‌تر بعرض  
برسانم که شاید برای دردم‌راه عاجی پیدا بکنید و مرا از این احتیاج  
بمستی و بیخبری برهانید .

گفت چون خیلی گرفتارم و باید هر چه زودتر برگردم خواهشمندم  
زیاد لفتش ندهی و بطور مختصر و مفید بگوئی که باز دلت چه بهانه‌ای کرده  
و چه فکری بسرت زده است .

گفتم راستش این است که دلم چنان سر رفته که نزدیک است  
خفه بشوم .

لبخندی زده گفت چشمم روشن باز گاو مان زائیده است ولی مقصودم  
اینقدر ایجاز هم نبود و خواهش دارم توضیحاتی هم بدهید .

گفتم خودتان بهتر میدانید که روزگار درازی است که کارم تنها پر  
کردن و خالی کردن شکم و خوابیدن و بیدار شدن گردیده و مثل آسپاسی  
شده‌ام که بیجهت شب و روز بگردم . در ابتدا چون تازگی داشت و بی‌کار  
هم نبودم همین کار و تکرار رنگ سعادت داشتم ولی به مرور زمان سعادت  
هم مثل همه چیزهای دیگر دنیا از بس این دست و آن دستش کردم سائیده  
شد و حرف اولش از میان رفته تنها «عادت» آن باقی ماند یعنی بصورت  
چیز هزار بار جویده و بیمزه‌ای در آمد که بتدریج مراتب ملالت و کدورت

و کراحت و تنفر را طی نموده و بمرحله تهوع رسیده باشد یعنی باصطلاح عوام بآنجائی رسیده که انسان عقیق مینشیند . اغلب بی اختیار بخود میگویم که «آخرش که چه» ولی از شنیدن این کلمه «آخر» در این سر منزل بی آخر خنده ام میگیرد و همینکه خود را محکوم بلذت مدام و عیش منخد میبینم که نه نقصان دارد و نه زوال سرم گیج میخورد و خود را مانند کلوخی مییابم که از سرانگشت کودک فلاخن باز دهر جسته همینطور در فضا روان است بدون آنکه هرگز بزمین سفتی برسد . باز همان مکررات را مکرر میکنم و مدام بخود میگویم :

«هیچ دردی بتر از عاقبت دایم نیست تلخی تسازه به از قند مکرر باشد»  
گفت اینهمه وقت و فرصت داشتی میخواستی یکدستگاه رادیو بسازی و صحبت های بهشت و جهنم را گوش بدهی تا دلت اینهمه سر نرود .  
گفتم مدت ها است ساخته ام ولی از بس مزخرف شنیدم از آن نیز بیزار شدم و از قضا همین دو ساعت پیش بصرافت افتادم که باز دگمه اش را بپیچانم و ببینم در آن طرف ها چه خبر های تازه ایست و از آنجائی که گفتگوی جهنمی ها عموماً تنوعش بیشتر است سنجاق را آوردم روی نمره آنجا ولی باز از بدبختی مصادف با سنخرانی یکنفر از این فضول های از خود راضی شد که اگر بجهنم هم بروند میگویند همیش تراست و بلافاصله دگمه را وایچیدم و قیچی آورده سیمش را چنان بریدم که دیگر باین آسانیه اصلاح پذیر نخواهد بود و الحمد للله که از این باب هم خیالم بکلی فارغ شد .

گفت شاید منتظری که دلال خیر شده دختر مختری برایت دست و پا کنم . اگر چنین است بدون رو در بایستی بگو تا در عالم رفاقت با تو این جامه را نیز پوشیده فکری به حالت بکنم .

گفتم سایه سر کار از سرما کوتاه نباشد ولی بجهاتی روی این آرزو را هم خط کشیده‌ام .

گفت پس خوشی زیر دلت میزند و خودت هم نمیدانی چه میخواهی .  
گفتم دلی برایم نمانده که زیر و روی داشته باشد .

گفت فیلت بیاد هندوستان افتاده باز ایرانی شده‌ای و بیهوده و راجی میکنی .

گفتم رویم سیاه ولی بجان عزیز خودتان مطلبی دارم .  
گفت پس بگو ببینم مقصودت از این مقدمات دور و دراز چیست و چه مطلبی داری .

گفتم مطلب و مقصودم این است که بعزت بقاء را بدیت گرفتار آمده‌ام و دلم هوای مردن میکند خندید و گفت «بیهوده سخن باین درازی» بگو .  
میخواهم بمیرم و خلاصم کن .

گفتم بله از این زیستن بی پایان که توش پیدا نیست جانم بلبم رسیده است و دلم میخواهد بمیرم .

گفت مگر نمیدانی که ریشهٔ مرگ و فنا را از اینجا کنده‌اند و تخم مردن در مزرعهٔ آخرت سبز نمیشود .

گفتم درد همینجاست و بهمین جهت دست تو سل بدامن سر کار زده‌ام که شاید راه و چاره‌ای پیدا کنید که استثناء عذر من یکتفریز گرفته باشد و بتوانم زحمت را کم کنم .

فکری کرد و پرسید دلت میخواهد فوراً بمیری یا بعدها  
گفتم نه عجله‌ای در کار نیست . مقصود این است که اطمینان حاصل نمایم که بالاخره قیچی مرگ روزی این رشتهٔ منحوس عمر را خواهد برید

گفت چنانکه خودت میدانای حیات و ممات فقط در دست کبریائی  
خودش است و بس ولی الساعه بدرگاهش تشرف حاصل خواهم کرد و  
مسئله را در میان نهاده عاجزانه مسئلت خواهم نمود که ولومحض خاطر  
من هم باشد درخواست ترا مورد توجه مخصوص قرار بدهد. دیگر بسته  
است بیخست و اقبال خودت که مسئولم اجابت بشود یا نه.

گفتم خودتان خوب میدانید که میانه‌اش باشما چقدر خوب است و  
یقین دارم که روی شما را زمین نمیاندازد.

گفت بهر جهت اگر تاپس فردا همین وقت و همین ساعت خبری از  
من نگرفتی بدان که آرزویت برآورده شده و مرادت حاصل و نانت توی  
روغن است: الا هر طور شده باز سری بتو خواهم زد که عقلمان را روی هم  
گذاشته شاید علاج دیگری پیدا کنیم.

پس از ادای این کلمات ناگاه آثار غم و اندوهی چنان شدید در وجنتاش  
ظاهر گردید که قلم و زبان انسانی از عهده شرح آن عاجز است. از جا جسته  
گفتم خدای نخواستہ مگر عرایض جان نثار موجب ملال خاطر تان  
گردیده است.

با کلماتی شمرده و بالحنی آرام گفت نه جانم ولی بیخست و اقبال تو  
حسرت میخورم که از خاک ساخته شده‌ای و فناپذیری و ابواب پرفتوح نعیم  
هرگز برویت باز است در صورتیکه من نامراد از جرم و جوهر آتش صفت  
مجهولی ساخته شده‌ام که دست تقدیر سکه دوام و بقا بر آن زده و لهذا  
هرگز مزه و طعم گوارای فنا و نیستی را نخواهم چشید.

آنگاه چشمهای ملکوتی خود را از من برگرفته بآسمان دوخت  
و بتائی رضا برضا اللہی گفته بال و پر گشود و چون قاصد شوق و امید در



امواج لایتناهی زمان و مکان ناپدید گردید. دوروز تمام بدون آنکه يك لحظه و يك آن غفلت نمایم بدون هیچ خواب و خوراکی همانجا نشستم و ساعت شماری و حتی باور بفرمایند دقیقه و ثانیه شماری کردم و از رفیقم خبری نرسید. فهمیدم که در اجابت مسئول مضایقه نرفته و رویش را بزمین نینداخته‌اند مانند طفلی که خبر آتش گرفتن مکتب را شنیده باشد شادی کنان از جاجسته شکر پروردگار را بجا آوردم.

نکته شگفت آنکه ناگهان چنان نیرو و نشاطی در خود احساس کردم که گوئی تا آنوقت مرده بودم و اینک حیات تازه‌ای در کالبدم دمیدانده. اشتباهی رفته و خواب رمیده بجا آمد و بکار و تلاش رغبت تام و تمامی در خود احساس کردم و از سر کمال شوق بوجین کردن درختها و آبیاری باغچه ها و هرس کردن عافهای هرزه و مواظبت گلهای پژمرده ام پرداختم و از راههای دور و دراز طبقهای انگور را بروی سر گرفته بخانه آوردم. و از نو دختران تهی شکم خم را بنوباره تالك آستن ساختم.

ولی رفته رفته مدتی که بدینمنوال گذشت بصرافت افتادم که خیلی وقت است که رفیقم بسروقتم نیامده است و بانگرانی واضطراب بی اندازه بیامدم آمد که آخرین پراو را آتش زده ام و دیگر برای خبر کردن او هیچ وسیله‌ای بدست ندارم. در ابتدا بخود گفتم اهمیتی ندارد رفیق رفیق را باین آسانیهام فراموش نمیکند و لابد خودش همینکه دید مدت بدرازا کشیده و بوی یری بدماغش نرسیده است بصرافت طبع بدیدارم خواهد شتافت. ولی افسوس که ماهها گذشت و کم کم سربيك سال و دو سال و ده سال و صد سال زد و خبری نرسید که نرسید.

آنوقت کم کم دستگیرم شد که در میان چون او کسی که دست راست پروردگار است و چون من روسیاه بیمقداری که مشتی خاک بیش نیستم روابطی که تولید شده بود بالطبع گذران و فقط فرع بزرگواری و شفقت بی منتهای او بوده است اینک رشته آن روابط و علایق یکسره بریده شده است و لابد او بانجام وظایف تازه‌ای چنان خطیر مأمور گردیده که وجود چون من و هزاران چون منی در قبال آن خردلی ارزش و اهمیت ندارد و بادل شکسته چندین بار پی در پی پیش خود گفتم «آن ذره که در حساب ناید مائیم» و من نیز جز رضا برضاء الله گفتن و سرتسلیم بزیرافکندن چاره و تسلای خاطر دیگری نیافتم.



حالا دیگر یقین قطعی دارم که دستگاه وجودم باز دو باره مطیع و منقاد قانون مرگ و نیستی گردیده و بدون شك و تردید روزی عمرم بسر خواهد آمد و خواهم مرد. در گوشه صندوقچه دل سرورایدغلطانی پنهان دارم اطمینان نام که بهترین قوت قلب و گرانبهارترین مایه تسلیت جان و روانم است و از برکت آن اطمینان کامل برایم حاصل گردیده که هر گاه چراغ زندگانیم بالرزه در آید و روغن و فتیله‌اش پایان برسد برادر باجان برابر مرگ ناخوانده بسر و قسم خواهد آمد و با پف مختصری آن چراغ بی فروغ را خاموش نموده مرا یکسره از خنس و فنس هستی بی حاصل و از گند و بود درد سر وجود بلا مقصود خلاصی می بخشد و بعدم آباد لم یزالیم رهنمون میگردد. اغلب در آن عالم تنهایی محض روی سکوی خانه ام مینشینم و ساعتهای دراز بتمق و تدقیق در این دقایق و معانی مولای روم میپردازم :

« کارگاه صنع حق در نیستی است »

« غره هستی چه دانی چیست نیست »

\*\*\*

« هست مطلق کارساز نیستی است »

« کارگاه نیست کن جز نیست چیست »

\*\*\*

« چون بود آن چون که از چونی رهد »

« در حیاستان بیچونی رسد »

و در این نکات مرموز باریک میشوم و مطالبی دستگیرم میشود که فهم  
آن برایم در آن دنیا از حیز امکان بیرون بود

\*\*\*

چمنزار وسیعی را که روی خانه ام واقع است با سلیقه تمام گلکاری  
کرده ام و با گلهای ریز رنگارنگ این بیت را بر آن نگاشته ام :

« نیست را چه جای بالای است وزیر »

« نیست را نی زود و نی دور و نه دیر »

و هر وقت نگاهم بدان نقش و نگار میافتد بشکرانه این بهشت  
عنبر سرشتی که مفت و مسلم به چنگم افتاده از آن همه عذاب و آزاری که بدون  
استحقاق در دو عالم جانم را بلبم رسانده بود چشم میپوشم و از سر ایمان  
کامل همانطور که صیغه شهادت را بزبان جاری میسازند بایک دنیا خلوص  
نیت میگویم :

« بهشت آنجاست کازاری نباشد »

« کسی را با کسی کاری نباشد »

حالا کم کم پیری موهایم را سفید و دندانهایم را لغ و کمرم را خم ساخته است و همانطور که برای راه رفتن محتاج بعضا هستم برای تحمل بار زندگی نیز احتیاج بعضای سست و لغزان پندار پیدا کرده ام. امروز عزم را جزم نمودم که پس از این دیگر هرگز دست بکاغذ و قلم آشنا نسازم و این سطور بطور یقین آخرین سطوری است که پیش از مرگ بروی کاغذ میاورم. پس از این تصمیم آرامی درونی بیش از پیشی برایم حاصل گردید و ناگاه در آن خاموشی مطلق که سر تا سر کاینات را فرا گرفته بود صدای عتربك ساعت صحرای قیامت بگو شمر رسید که کما فی السابق با همان روش یکمخواست ابدی مدام دقای کرده يك قدم بجلو میرفت بدون آنکه هرگز بجائی برسد. ضمناً بخاطر مرسید که امروز همان روزی است که از گلوی مرغ حق يك قطره خون بخاک میچکد و نقش « هو الباقی » میگیرد و من هم گفتم هو الباقی



حالا دیگر خورشید هم در سینه این وادی خاموشان که تنابنده ای در آنجا بر نمی زند و جان بنده ای باقی نمانده که هدف تیرهای آتشینش گردد کم کم ملتفت شده که عظمتش رفته و پشمش ریخته و دیگر حنایش آن رنگ سابق را ندارد. از هارت و هورت و اشتلم کاسته و خواهی نخواهی رایگان و خودمانی شده است و بی مضایقه آن چارقد شمش پر زرق و برق را از سر برداشته و بر سم زنانی که خود را در پناه مرد نامحرم بیابند گیسوان را پریشان ساخته است و نیش زعفرانی خود را باز کرده گاهی در نهایت بی چشم و روی من بینوا را دست انداخته از آن بالا بیخت و اقبال من خودی میخندد و از شما چه پنهان گاهی من نیز بیاد آن عالم پسر گرمی و تفتنی که اسمش را عالم فنا گذاشته بودند بنوبت خود او را دست میاندازم و سر بسرش گذاشته نگاهم پر

طعن وطنز خود را باو میدوزم و مانند مادری که برای نوزاد خود لالائی  
بگوید در کمال بر روئی این اشعار معروف را برخش میکشم :

« خورشید خانم نسوری      ماست در بلونسی »  
« ما بچه های گرگیم      از سر ماگی بمردیم »  
« آفتاب کن و آفتاب کن      يك مشت برنج تو آب کن »  
« بنشین و زهرمار کن »

## پایان

ژنو - آبان ۱۳۲۳ هـ. ش.

# شاهکار

سید محمد علی جمال زاده

شما وقتی کتاب «صحرای محشر» را مطالعه می‌رمانید تصور خواهید کرد که زیباترین اثر نویسنده را خوانده‌اید ولی بدون شك پس از انتشار کتاب «شاهکار» که یکی دیگر از بهترین آثار این نویسنده معروف است یقین خواهید کرد که نگارشات آقای جمال زاده هر يك از دیگری شیواتر و خواندنی‌تر است

کتاب «شاهکار» در ۲ جلد با چاپ عالی  
و گراورهای نفیس و پشت جلد بسیار زیبا  
بیهای ۲۰۰ ریال منتشر گردید.